

استعمار و معماری سلطه

بازشناسی اصول بنیادین آن



نویسنده: کیومرث



استعمار و معماری سلطه

بازشناسی اصول بنیادین آن

مقدمه

استعمار نه تنها پدیده‌ای تاریخی، بلکه ساختاری سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و ایدئولوژیک است که در بطن آن، منطق انباشت سرمایه، سلطه‌ی طبقاتی و بازتولید سلطه‌ی امپریالیستی نهفته است. استعمار، نه صرفاً اشغال سرزمینی، بلکه گسترش مناسبات تولید سرمایه‌دارانه به مناطق پیرامونی است، با هدف تضمین استمرار بهره‌کشی از نیروی کار و منابع طبیعی مردمان بومی برای انباشت سرمایه در مراکز قدرت. در این چارچوب، استعمار را باید نه پروژه‌ای منفرد، بلکه ضرورت ساختاری سرمایه‌داری جهانی دانست؛ ضرورتی برای گسترش بازارها، تأمین مواد خام، و سرکوب پایداری طبقات و ملت‌های تحت‌ستم.

سلطه‌ی استعماری می‌تواند هم در اشکال عریان نظامی و سیاسی جلوه‌گر شود، و هم در قالب‌های نرم‌تر، پیچیده‌تر و به‌ظاهر «مدرن»، از جمله نفوذ فرهنگی، ایدئولوژیک و زبانی. در هر دو حالت، هدف بنیادین یکی‌ست: تثبیت سلطه‌ی طبقه‌ی بورژوازی جهانی از طریق کنترل ابزار تولید، ذهنیت انسان و ساختارهای زیست اجتماعی.

در فرایند استعمار، مردمان بومی به‌مثابه «دیگری» نه‌فقط از منظر نژادی، بلکه به‌عنوان توده‌هایی بی‌صدا، فاقد سوژه‌گی تاریخی و ابزاری برای کار ارزان، تعریف می‌شوند. استعمارگران، برای توجیه سلطه‌شان، گفتمانی ایدئولوژیک تولید کردند که در آن، ملت‌های مستعمره «عقب‌مانده»، «غیرعقلانی» و «نیازمند هدایت» معرفی شدند. این گفتمان، در خدمت بازتولید مناسبات نابرابر و تحمیل فرهنگی عمل کرد؛ فرهنگی که در آن ارزش‌های اروپامحور، بورژوازی و سرمایه‌دارانه، به‌عنوان معیار جهانی «پیشرفت» و «تمدن» ترویج شد.

یکی از ابزارهای مؤثر استعمار در بازتولید سلطه، استحاله‌ی فرهنگی است؛ فرآیندی که در آن، انسان مستعمره نه‌فقط منابع مادی، بلکه ذهن و ضمیر خود را نیز از دست می‌دهد. این استحاله، از طریق نظام آموزش طبقاتی، رسانه‌های وابسته، دین‌سالاری هم‌دست با قدرت، و تخریب زبان و تاریخ مردمان بومی رخ می‌دهد. در چنین شرایطی، استعمار تنها در عرصه‌ی بیرونی نمی‌ماند، بلکه به درونی‌ترین ساحت انسان نفوذ می‌کند و او را به بازتولیدکننده‌ی ناخواسته‌ی سلطه بدل می‌سازد.

این درونی‌سازی سلطه، نه تصادفی، بلکه ضرورتی برای تضمین بقای ساختار طبقاتی در جهان سرمایه‌داری است. زمانی که فرد مستعمره خود را از نگاه ارباب می‌نگرد، هنگامی که زبان، سنت، تاریخ و آگاهی طبقاتی‌اش را پست و بی‌ارزش می‌بیند، نظام سلطه دیگر به نیروی نظامی نیاز ندارد؛ زیرا انسان استحاله‌یافته، خود ابزار سلطه شده است. این همان لحظه‌ای است که، به تعبیر آنتونیو گرامشی، هژمونی فرهنگی بر سلطه‌ی قهری غلبه می‌کند.

استعمار، به‌ویژه در عصر سرمایه‌داری امپریالیستی، صرفاً ابزار قدرت‌های سیاسی نبود، بلکه بازوی اجرایی و نظامی سرمایه‌داری فراملی در گسترش منطق بازار آزاد، کار ارزان و استثمار جهانی بود. از قرون پانزدهم تا بیستم، دولت‌های اروپایی همچون بریتانیا، فرانسه، پرتغال و اسپانیا، با پشتیبانی و در خدمت منافع سرمایه‌داران، به غارت ملت‌ها، سرکوب جنبش‌های مردمی، نابودی مناسبات تولید بومی و ایجاد دولت‌های دست‌نشانده پرداختند.

در دوران معاصر، استعمار دیگر الزاماً در هیئت نظامی ظاهر نمی‌شود؛ بلکه با چهره‌ای نرم، پنهان و به‌ظاهر «انسان‌دوستانه»، در قالب نهادهایی چون بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول، شرکت‌های چندملیتی، سازمان‌های غیردولتی و حتی آموزش مدرن و «بین‌المللی» عمل می‌کند. این شکل نوین از سلطه، که از آن به‌عنوان «نواستعمار» یاد می‌شود، درواقع استمرار همان منطق سلطه‌ی طبقاتی است، با ابزارهایی پیچیده‌تر و مؤثرتر.

در سنت انتقادی، و به‌ویژه در نظریه‌های پسااستعماری، استعمار نه یک رویداد تمام‌شده، بلکه نظامی زنده، خودبازتولیدگر و چندوجهی تلقی می‌شود. نظامی که در پنج سطح عمده عمل می‌کند: (۱) اشغال سرزمینی، (۲) استثمار اقتصادی، (۳) تخریب و استحاله‌ی فرهنگی، (۴) تحمیل گفتمان سلطه، و (۵) درونی‌سازی سلطه توسط مستعمره. این پنج سطح، نه تنها ابزارهای سلطه‌ی بیرونی‌اند، بلکه ساختارهایی درونی‌شده در دولت‌های پسااستعماری و در اذهان نسل‌های پس از استعمار هستند.

در نهایت، استعمار را باید به‌مثابه نظامی تمام‌عیار برای تسخیر انسان، ابزار تولید، حافظه‌ی تاریخی و آرمان‌رهای دید. مبارزه با استعمار، تنها با بیرون راندن قدرت اشغالگر پایان نمی‌یابد؛ بلکه نیازمند نقد ساختارهای سرمایه‌داری جهانی، آگاهی طبقاتی، بازسازی هویت فرهنگی مردمان فرودست و احیای زبان و روایت‌های بومی از تاریخ است. همان‌گونه که قانون می‌گوید: «رهایی نه فقط از جنگ استعمارگر، بلکه از استعمار درون خویش آغاز می‌شود».

فصل اول

بازشناسی استعمار

استعمار به مثابه بازوی سیاسی سرمایه‌داری و سلطه طبقاتی جهانی

استعمار، نه صرفاً یک مرحله‌ی تاریخی، بلکه ضرورتی ساختاری در گسترش سرمایه‌داری جهانی است. این نظام سلطه، به‌منظور تضمین انباشت بی‌وقفه‌ی سرمایه و تحکیم سلطه‌ی طبقاتی در مقیاس جهانی، بر پایه‌ی اصولی مشخص عمل می‌کند که تلفیقی از خشونت عریان و سلطه‌ی نرم‌افزارانه‌ی ایدئولوژیک‌اند. در این چشم‌انداز، استعمار نه تنها ابزاری برای تسخیر سرزمین، بلکه مکانیزمی برای انقیاد انسان، نابودی آگاهی طبقاتی، و بازتولید سلطه در ذهن و روان توده‌های فرودست است. اینک، پنج اصل بنیادین این نظام را مرور می‌کنیم:

۱. اصل سلطه‌ی نظامی و سیاسی: ابزار تضمین انباشت از طریق زور
۲. اصل بهره‌برداری اقتصادی: غارت منابع و استثمار نیروی کار
۳. اصل برتری فرهنگی و نژادی: ایدئولوژی سلطه برای مشروعیت‌بخشی به استثمار
۴. اصل استحاله‌ی فرهنگی و روانی: استعمار به مثابه پروژه‌ی دگرگون‌سازی ذهنیت
۵. اصل تجزیه و تفرقه: تفرقه‌ی طبقاتی، قومی و مذهبی به مثابه راهبرد سلطه

۱. اصل سلطه‌ی نظامی و سیاسی: ابزار تضمین انباشت از طریق زور

پایه‌ی نخستین سلطه؛ زور، کنترل، و ساختارهای تحمیلی

استعمار، پیش از آن‌که پدیده‌ای فرهنگی، زبانی یا روانی باشد، تجلی عریان سلطه‌ی طبقاتی و سلطه‌ی امپریالیستی است؛ کنشی قهری که در بطن خود حامل منطق سرمایه، انحصار، و گسترش بازارهای نوین برای سرمایه جهانی است. نخستین گام هر پروژه‌ی استعماری، اشغال نظامی سرزمین، سلب مالکیت از توده‌های بومی، و اعمال خشونت ساختاری به‌عنوان ابزار مهار و سرکوب جنبش‌های مردمی است. در ساده‌ترین معنا، استعمار عبارت است از: «تصاحب زمین، انقیاد انسان، و انباشت اولیه‌ی سرمایه از طریق زور». این فرایند، همان‌گونه که از آن به‌عنوان «انباشت بدوی سرمایه» یاد می‌کنند، نقطه‌ی عزیمت سلطه‌ی سرمایه‌داری جهانی است؛ جایی که زور، نه انحراف، بلکه شرط آغازین بازار آزاد است.

ساحت عینی سلطه: قدرت بر بدن‌ها و سرزمین‌ها

در آغاز سلطه‌ی استعماری، نیروی نظامی امپراتوری با اشغال سرزمین، فرایند انقیاد مادی و طبقاتی جوامع پیرامونی را آغاز می‌کند. این سلطه با انهدام مناسبات بومی تولید و تحمیل نظم سرمایه‌دارانه پیش می‌رود.

- ارتش و پلیس استعماری بازوی سرکوب قهرآمیزند؛
 - قوانین استعماری بر پایه‌ی منافع سرمایه‌ی امپریالیستی تدوین می‌شوند؛
 - رهبران و جنبش‌های مردمی سرکوب یا نابود می‌گردند؛
 - زمین‌ها، منابع و ابزار تولید مصادره و در خدمت انباشت سرمایه در مرکز قرار می‌گیرند.
- در این مرحله، استعمار همان «تراکم اولیه‌ی سرمایه» است: غارت، خشونت و انهدام برای تولید جهانی تابع منطق سود. این مرحله، به‌زبان فانون، مرحله‌ی «خشونت خالص» است؛ جایی که استعمار هیچ‌گاه نقابی از تمدن و انسان‌دوستی ندارد.

غصب حاکمیت: جایگزینی نظم بومی با نظم امپریالیستی

پس از تصرف سرزمینی، استعمار به سرکوب حاکمیت سیاسی بومی می‌پردازد. رهبران سنتی یا حذف می‌شوند یا در ساختار سلطه ادغام می‌گردند، و قدرت سیاسی به ابزاری برای حفظ منافع متروپل بدل می‌شود.

- دیوان‌سالاری استعماری، وابسته و فرمان‌پذیر از مرکز امپریالیستی، جای نهادهای بومی را می‌گیرد؛
- قوانین عرفی کنار زده می‌شوند و قوانین جدید، بی‌ارتباط با زندگی و فرهنگ مردم، تحمیل می‌گردند؛
- نهادهایی چون شورا، دادگاه و پلیس، بازتولیدکننده‌ی قدرت سلطه‌گرند، بر اساس الگوهای بورژوازی غربی.

در این روند، حاکمیت از مردم ستانده می‌شود تا به ابزاری برای تداوم سلطه‌ی طبقاتی و استثمار جهانی بدل گردد. نتیجه‌ی این فرآیند، ازمیان‌رفتن خودمختاری و استقلال سیاسی مردم بومی است؛ نه فقط به‌لحاظ عملی، بلکه حتی به‌لحاظ تصویری: استعمار ذهن مردم را نیز قانع می‌کند که «بدون استعمارگر، حکومت‌پذیر نیستند.»

حکومت بر ترس: بازتولید سلطه از طریق قهر طبقاتی

در منطق سلطه‌ی استعماری، مشروعیت جای خود را به قهر می‌دهد؛ نه با رضایت توده‌ها، بلکه با سرکوب آن‌هاست که نظم مسلط بازتولید می‌شود.

- بازداشت، شکنجه، اعدام و سرکوب قیام‌ها ابزارهای روزمره‌ی طبقه‌ی حاکم‌اند برای درهم‌شکستن هرگونه مبارزه‌ی طبقاتی و آزادی‌خواهانه.
- نظام اطلاعاتی و پلیسی همچون ابزاری در دست سرمایه‌دار وابسته، با هدف کنترل نیروهای مترقی و انقلابی به‌کار گرفته می‌شود.
- عدالت‌ صوری دادگاه‌ها، تنها نقاب‌ست بر چهره‌ی خشن دیکتاتوری؛ حاکمان پاسخگو نیستند، چرا که دستگاه قضا خود بخشی از ماشین سرکوب طبقاتی‌ست.

فانون می‌گوید:

«استعمار در وهله‌ی اول، رابطه‌ای است بر اساس خشونت... در آن، تنها زبان قابل‌درک، زبان تفنگ است.»

اقتصاد سلطه: انباشت سرمایه از دل چپاول استعماری

در ساختار استعماری، سیاست چیزی جز ابزار تضمین سلطه‌ی اقتصادی نیست؛ دولت استعمارگر به‌مثابه کارفرمای کلان، مالک انحصارات و نگهبان مناسبات نابرابر طبقاتی عمل می‌کند.

- زمین‌های دهقانان به سود شرکت‌های خارجی و سرمایه‌داران مهاجر مصادره می‌شود؛ سلب مالکیت، آغاز فرودست کردن اجباری‌ست.
- منابع طبیعی غارت می‌شود تا موتور انباشت سرمایه در مرکز امپریالیسم به حرکت درآید.
- مالیات‌ها ابزار انتقال ارزش از طبقات فرودست به نظام جهانی سرمایه‌اند؛ بهره‌کشی مضاعف در لباس قانون.

ایدئولوژی سرنیزه: فرهنگ، صورت نرم سلطه‌ی طبقاتی استعمار

سلطه‌ی فرهنگی هرگز خودبنیاد نیست؛ پیش‌شرط آن، استقرار ساختارهای سیاسی-نظامی سرمایه‌داری امپریالیستی‌ست. بدون قهر اولیه، هیچ هژمونی ایدئولوژیک امکان نهادینه‌شدن ندارد.

- ارتش و دولت استعماری بستر مادی سلطه‌ی نمادین را می‌سازند؛ زور، پیش‌درآمد پذیرش است.
- زبان استعمارگر، نه فقط ابزار ارتباط، بلکه حامل مناسبات سلطه و حامل ایدئولوژی طبقه‌ی حاکم است؛ آموزش آن در مدارس، تربیت نسل‌هایی برای انقیاد است.

- رسانه‌های تحت کنترل، آگاهی کاذب تولید می‌کنند؛ سوژه‌ی استعماری را از خود بیگانه و سرسپرده بازتولید می‌کنند.
- حذف آموزش بومی، قطع رابطه‌ی نسل‌ها با حافظه‌ی تاریخی و طبقاتی‌شان است؛ قطع زنجیره‌ی پایداری.
- هر تلاش برای بازآفرینی هویت و آگاهی انقلابی، به مثابه تهدیدی علیه انحصار ایدئولوژیک سرکوب می‌شود.

فرهنگ در خدمت سلطه است، مگر زمانی که در خدمت رهایی طبقه‌ی فرودست و یا زحمتکش قرار گیرد.

نمونه‌های تاریخی سلطه نظامی و سیاسی در استعمار

- الجزایر تحت استعمار فرانسه (۱۹۶۲-۱۸۳۰) ورود ارتش فرانسه با خشونت شدید، مصادره‌ی زمین‌ها، سرکوب قیام‌ها و برقراری نظام حکومتی فرانسوی بر بومیان.
- هند تحت استعمار بریتانیا: پس از شورش ۱۸۵۷، دولت بریتانیا مستقیماً کنترل سیاسی هند را در دست گرفت، ارتش خود را گسترش داد، و نهادهای استعماری مانند دادگاه‌های بریتانیایی را جایگزین ساختارهای سنتی کرد.
- کنگو در دوران لئوپولد دوم: یکی از هولناکترین نمونه‌های سلطه‌ی نظامی و بهره‌کشی که با خشونت عریان، میلیون‌ها نفر را قربانی کرد.

خشونت به مثابه زیربنا: سلطه‌ی سیاسی-نظامی در منطق استعماری

استعمار، اگرچه چهره‌های فرهنگی، روانی و اقتصادی به خود می‌گیرد، در بنیاد خود چیزی جز خشونت سازمان‌یافته‌ی طبقه‌ی حاکم بر طبقات و ملل فرودست نیست. آنچه در ساحت ایدئولوژی و فرهنگ تبلور می‌یابد، تنها بازتابی از مناسبات مادی سلطه است؛ مناسباتی که بر پایه‌ی زور، اشغال، و انقیاد سیاسی-نظامی بنا شده‌اند. سلطه‌ی نظامی نه صرفاً ابزار، بلکه زیربنای مادی است که بر شانه‌ی آن، ایدئولوژی حاکم، مناسبات تولید وابسته، و فرهنگ استعماری شکل می‌گیرند. استعمارگر، پیش از آن‌که آموزگار یا سرمایه‌دار باشد، سرباز است؛ پیش از آن‌که فرهنگ صادر کند، اشغال می‌کند.

- اشغال فیزیکی سرزمین، نخستین گام در جداسازی انسان از ابزار تولید، از حافظه‌ی تاریخی، و از امکان ایستادگی است.
 - قهر سیاسی، با انهدام ساختارهای بومی قدرت، زمینه را برای بازتولید مناسبات طبقاتی وابسته فراهم می‌کند.
 - خشونت اولیه به تدریج در قالب سلطه‌ی نمادین درونی می‌شود: سکوت، انقیاد، خودسانسوری و بیگانگی.
- تا زمانی‌که ساختارهای قهر و انقیاد سیاسی پابرجا هستند، هیچ گفتمان فرهنگی یا ذهنی نمی‌تواند خودآیین و رهایی‌بخش باشد. تحلیل استعمار، بدون محور قراردادن خشونت به عنوان زیربنای مادی سلطه، دچار ایدئالیسم است. سلطه‌ی سیاسی-نظامی نه یکی از ابزارها، بلکه شرط امکان تمام اشکال دیگر سلطه‌ی استعماری است؛ و تا زمانی‌که این زیربنا واژگون نشود، رهایی ممکن نیست.

ارتش و قانون: ابزارهای بازتولید سلطه‌ی امپریالیستی در خدمت سرمایه‌داری جهانی

ارتش و قانون، در دستگاه استعماری، نه تنها ابزار تصرف بلکه سازوکارهای بازتولید سلطه‌ی طبقاتی و امپریالیستی‌اند. ارتش، با خشونت عریان، بستر سرکوب مردمی را فراهم می‌کند، و قانون، با نقاب نظم، منافع سرمایه داری متروپل را در قالب حقوقی نهادینه می‌سازد. هر دو، بازوهای دولت سرمایه‌داری‌اند که در خدمت انقیاد نیروهای مولد بومی عمل می‌کنند.

نابودی تخیل سیاسی: سرکوب بومی و مهندسی قدرت از سوی استعمار

پس از تثبیت کنترل نظامی، استعمار با سرکوب سیاسی و تخریب نمادهای قدرت بومی، زمینه را برای سلطه‌ی پایدار فراهم می‌سازد. رهبران سنتی یا حذف فیزیکی می‌شوند یا به عروسک‌های نمایشی قدرت بدل می‌گردند. ساختارهای نوین اداری، قضایی و انتظامی‌ای که مستقیماً به قدرت مرکزی استعمارگر وابسته‌اند، جایگزین ساختارهای بومی می‌شوند. این فرایند، نه

تنها استقلال عملی جوامع را از میان می‌برد، بلکه تخیل سیاسی مردم را نیز می‌خشکاند و امکان خلق بدیل‌های رهایی‌بخش را نابود می‌سازد.

پیامدهای اصل سلطه‌ی نظامی-سیاسی در ساختارهای استعماری بازتولید نظم امپریالیستی و انقیاد طبقاتی

۱. استقرار دولت‌های نظامی-کمپرادور و حذف خودگردانی مردمی

در فرایند سلطه‌ی استعماری، آنچه شکل گرفت نه دولت‌هایی ملی و برخاسته از اراده‌ی توده‌ها، بلکه ساختارهای نظامی-کمپرادوری بود که در خدمت طبقه‌ی سرمایه دار جهانی و سرمایه‌ی انحصاری عمل می‌کردند. این دولت‌ها با سرکوب شوراهای، نهادهای مردمی و مناسبات دموکراتیک پایین به بالا، منطق تمرکز قدرت در دست نخبگان دست‌نشانده‌ی امپریالیسم را تثبیت کردند. خودگردانی توده‌ای، که در چارچوب شوراهای مردمی و اشکال سوسیالیستی مشارکت می‌توانست شکل گیرد، به سود کنترل سرمایه و نظم بورژوازی نابود شد.

۲. سرکوب سازمان‌یافته‌ی جنبش‌های مردمی و انقلابی

ارتش و نیروهای پلیسی، به عنوان بازوی قهر طبقه‌ی حاکمه‌ی وابسته، وظیفه‌ی سرکوب هر گونه جنبش ضدسرمایه‌داری، کارگری، دهقانی و عدالت‌محور را برعهده دارد. اتحادیه‌ها، شوراهای و مبارزات توده‌ای در نطفه خفه می‌شوند تا مانع از بیداری آگاهی طبقاتی و خطر گسست نظم سرمایه‌داری وابسته شوند. نیروهای انقلابی با برجسب «اغتشاش‌گر» یا «تروریست» نابود می‌شوند تا انحصار قدرت در دست طبقات مسلط حفظ شود.

۳. ایجاد وابستگی سیاسی و نظامی به امپریالیسم جهانی

در دوره‌ی نواستعمار، ساختارهای وابسته‌ای شکل گرفت که اگرچه استقلال صوری سیاسی را به رسمیت می‌شناختند، اما در عمل در شبکه‌ی سلطه‌ی سرمایه‌ی جهانی گرفتار می‌شوند. قراردادهای نظامی، معاهدات امنیتی و وام‌های مشروط، بازتولید همان رابطه‌ی استعمارگر-استعمارشده در قالبی مدرن میشوند. طبقه‌ی حاکم محلی، کارگزار منافع شرکت‌های چندملیتی و قدرت‌های امپریالیستی باقی می‌ماند.

۴. بازتولید سرکوب درونی از طریق ارتش‌های ملی دست‌آموز

ارتش‌هایی که توسط استعمارگران سازمان یافتند، پس از خروج نیروهای اشغالگر، به ابزار سرکوب داخلی بدل می‌شوند؛ نه برای دفاع از مردم، بلکه برای حفظ نظم موجود، حفاظت از منافع طبقات دارا و سرکوب فرودستان. منطق «دشمن درونی» بر ساختار نظامی مسلط می‌شود؛ هر صدای مخالفت با وضع موجود، صدای دشمن تلقی می‌گردد.

۵. تثبیت خشونت به عنوان زبان سیاسی مشروع

در جوامع مستعمره و پسااستعماری، خشونت به بخشی ذاتی از سازوکارهای قدرت بدل شد. دولت نه به عنوان نماینده‌ی مردم، بلکه به عنوان ماشین قهر طبقه‌ی حاکم و ضامن بقای نظم سرمایه‌دارانه عمل کرد. خشونت عریان و قانونی‌شده، جای دیالوگ طبقاتی، همبستگی اجتماعی و عدالت اجتماعی را گرفت.

۶. تضعیف آگاهی طبقاتی از طریق نظامی‌سازی فضای اجتماعی

تسلط فضای امنیتی، کنترل نظامی و سرکوب سیاسی، امکان سازمان‌یابی طبقاتی و تربیت آگاهی انقلابی را از بین می‌برد. طبقات فرودست، در فضایی از وحشت دائمی زیست کرده و سیستم آموزشی، رسانه‌ای و فرهنگی موجود نیز در خدمت ناآگاه‌سازی، خنثی‌سازی خشم اجتماعی و تقویت ایدئولوژی حاکم عمل می‌نماید.

۷. تخریب مناسبات اجتماعی پیشاسرمایه‌داری و مصادره‌ی زمین‌ها

نظامیان استعماری در راستای خدمت به منافع سرمایه‌داری جهانی، زمین‌های اشتراکی، منابع طبیعی و اشکال سنتی مالکیت جمعی را مصادره و خصوصی‌سازی نموده. این روند، دهقانان را از زمین جدا کرده، و آنان را به بخشی از کارگر بی‌چیز شهری بدل ساخته؛ طبقه‌ای که نیروی کارش ارزان، بی‌دفاع و آماده‌ی استثمار در بازار جهانی می‌باشد.

۸. مهندسی قومی-سیاسی برای جلوگیری از اتحاد طبقاتی

استعمار نظامی با ایجاد، تعمیق و نهادینه‌سازی شکاف‌های قومی، زبانی و مذهبی، مانع از شکل‌گیری آگاهی طبقاتی و اتحاد سراسری طبقات فرودست می‌شوند. سیاست «تفرقه بینداز و حکومت کن» به ابزار کارآمد حفظ سلطه‌ی طبقه‌ی سرمایه‌داری بومی و خارجی بدل شده. همبستگی طبقاتی جای خود را به دشمنی‌های مصنوعی می‌دهد که تنها به نفع نظم سرمایه‌داری عمل می‌کند.

۹. وابستگی به نهادهای نظامی خارجی و آموزش امنیتی استعماری

ساختارهای نظامی و امنیتی پسااستعماری، نه تنها در تجهیز و آموزش، بلکه در ایدئولوژی نیز به قدرت‌های امپریالیستی وابسته باقی می‌ماند. وفاداری ارتش‌ها نه به مردم، بلکه به الگوهای اقتدارگرایانه و منافع سرمایه‌ی بین‌المللی است. کودتاها، سرکوب‌ها و حکومت‌های نظامی برخاسته از چنین تربیت و آموزش‌هایی، روند گذار به دموکراسی مردمی و عدالت طبقاتی را عقیم می‌سازند.

۱۰. استمرار خشونت و بی‌ثباتی در ساختارهای پس از استعمار (نواستعمار)

دولت‌های پسااستعماری با بهره‌گیری از همان سازوکارهای سرکوب، خشونت ساختاری، و نظم سرمایه‌داری وابسته، مانع از تحقق رهایی واقعی می‌شوند. آنچه از استعمار به ارث می‌ماند، نه صرفاً خاطره‌ای تاریخی، بلکه ساختاری بازتولیدشونده از وابستگی، خشونت، استثمار و بی‌عدالتی است.

۲. اصل بهره‌برداری اقتصادی: غارت منابع و استثمار نیروی کار

در بنیاد، استعمار پدیده‌ای اقتصادی-سیاسی است که در راستای منطق انباشت سرمایه در نظام سرمایه‌داری جهانی شکل می‌گیرد. مارکس در جلد نخست «سرمایه»، از انباشت اولیه سخن می‌گوید: فرایندی خونین که در آن، زمین، منابع طبیعی و ابزار تولید از جوامع پیشاسرمایه‌داری جدا و در اختیار سرمایه‌داران قرار می‌گیرد. استعمار دقیقاً در این چارچوب می‌گنجد؛ بهره‌برداری اقتصادی هدف بنیادین و پنهان‌ناشدنی آن است، بهره‌برداری‌ای که در ظاهر با ابزارهایی چون تجارت، سرمایه‌گذاری یا مدرنیزاسیون صورت می‌گیرد، اما در واقع به معنای غارت سیستماتیک منابع طبیعی، نیروی کار و ظرفیت‌های بالقوه‌ی سرزمین‌های مستعمره است.

در این روند، استعمارگر با تصاحب مستقیم یا غیرمستقیم ابزارهای تولید و مالکیت زمین، ساختاری اقتصادی را بر جوامع بومی تحمیل می‌کند که در آن مستعمره تنها به‌عنوان منبع مواد خام و بازار مصرف کالاهای متروپل عمل می‌کند؛ تقسیم کاری که به‌زعم والرشتاین در نظریه‌ی «نظام جهانی»، مناسبات سلطه و وابستگی را تثبیت می‌کند.

الگوی تولید برای صادرات: کشاورزی و استخراج به‌مثابه‌ی ابزار انباشت سرمایه

در ساختار اقتصادی استعمار، زمین‌های حاصل‌خیز کشاورزی نه برای تأمین امنیت غذایی مردم بومی، بلکه برای تولید تک‌محصولات صادراتی (مانند شکر، پنبه، چای، قهوه یا تریاک) به‌کار گرفته می‌شوند. این نظام کشاورزی استعماری، با زدودن امکان تنوع و خودکفایی، مستعمره را به یک زانده‌ی بی‌ثبات بازار جهانی بدل می‌سازد؛ بازاری که کنترل آن در دست سرمایه‌داری فراملی و سرمایه‌ی مالی بین‌المللی است.

در هند، کمپانی هند شرقی، با تحمیل نظام مالیاتی ظالمانه، دهقانان را به کشت اجباری نیل، تریاک و پنبه واداشت و صنعت بافندگی بومی را - که نمونه‌ی تولید پیشاسرمایه‌داری و خودکفایانه بود - به ورطه‌ی نابودی کشاند. این نه‌تنها تصادفی تاریخی، بلکه نمونه‌ای از منطق سرمایه‌داری است که تولید مستقل محلی را نابود و وابستگی به بازار جهانی را تحمیل می‌کند. از سوی دیگر، معادن و منابع زیرزمینی - که یکی از بنیان‌های انباشت سرمایه هستند - در چارچوب استعمار به ابزار استثمار مضاعف بدل می‌شوند. در کنگوی تحت استعمار بلژیک، بهره‌کشی وحشیانه از معادن کانگو، مس و کبالت، با کار اجباری بومیان همراه بود. این‌گونه، سرمایه‌داری متروپل، ارزش اضافی حاصل از نیروی کار بومی را به‌شکل خام و بی‌واسطه تصاحب می‌کرد، بی‌آن‌که سودی به طبقات فرو دست جوامع مستعمره بازگرداند.

نظام اعتیاد و وابستگی: از جنگ‌های تریاک تا اقتصاد غیررسمی تریاک در افغانستان

کشت گیاهان مخدر، مانند تریاک، یکی دیگر از ابزارهای انباشت سرمایه از طریق اقتصاد غیررسمی و غیرقانونی بوده است. قدرت‌های استعماری، با بهره‌برداری از وضعیت اقتصادی و فقر ساختاری مستعمرات، کشاورزی سنتی را به سوی تولید سودآور اما مخرب سوق دادند. در افغانستان و هند، کشت تریاک نه‌تنها کشاورزی بومی را تغییر داد، بلکه با ایجاد شبکه‌ای از بازارهای اعتیاد، منطق سود سرمایه را با فروپاشی اجتماعی جوامع گره زد.

در افغانستان معاصر، این الگوی وابستگی ادامه یافته است. اقتصاد غیررسمی تریاک، در غیاب زیرساخت‌های توسعه‌یافته، به نیروی کار ارزان، زمین‌های بدون مالکیت روشن و نظم سیاسی نامتوازن متکی است؛ ساختاری که سود آن عمدتاً در دست شبکه‌های سرمایه‌داری فراملی (کارتل‌های مواد مخدر، بانک‌های جهانی، و واسطه‌های نظامی-اقتصادی) انباشت می‌شود.

کلای‌سازی فرهنگ و مصرف‌گرایی: چهره‌ی مدرن استعمار اقتصادی

استعمارگران همواره در پی تحمیل الگوهای مصرفی متروپل بر مستعمره بوده‌اند؛ فرایندی که در آن تولید سنتی، صنایع بومی، و هنرهای محلی به حاشیه رانده می‌شوند تا کالاهای وارداتی سرمایه‌داری جای آن‌ها را بگیرند. در عصر حاضر،

این منطق به شکل دیجیتالی شده باز تولید می شود. شرکت های چندملیتی، با انحصار بر فناوری، اطلاعات و ابزارهای ارتباطی، ساختارهای نوین وابستگی را رقم زده اند.

کشورهای پیرامونی، با وجود ایفای نقش در استخراج مواد اولیه ای این فناوری ها (مانند لیتیوم، کبالت و فلزات نادر)، سهمی از ارزش افزوده ی نهایی ندارند. این شکل نوین بهره کشی، به زعم دیوید هاروی، نوعی «انباشت از طریق خلع ید» است که در آن منابع طبیعی و دانایی بومی به سود سرمایه ی جهانی مصادره می شود.

وابستگی ساختاری: از استعمار رسمی تا نهادهای مالی بین المللی

استعمار اقتصادی، با خلق ساختارهایی نامتقارن، اقتصاد مستعمره را در خدمت رشد سرمایه داری متروپل قرار می دهد، بدون آنکه شرایطی برای رشد درونی آن فراهم آورد. این ساختار، حتی پس از استقلال سیاسی نیز تداوم می یابد؛ از طریق بدهی های خارجی، وابستگی ارزی، سرمایه گذاری های تحت کنترل خارجی، و تسلط نهادهای مالی بین المللی. صندوق بین المللی پول و بانک جهانی، در قامت ابزارهای نولیبرالیسم، با تحمیل سیاست های تعدیل ساختاری، دولت های ضعیف را وادار به کاهش خدمات عمومی، خصوصی سازی منابع و وابستگی بیشتر به بازار جهانی می کنند. این سیاست ها، به جای توسعه، منجر به انهدام زیربنای اقتصادی-اجتماعی و تعمیق نابرابری می شوند.

نتیجه گیری: از نقد اقتصاد سیاسی تا رهایی از سلطه

به زعم فانون، استعمار نه تنها زمین و منابع را غارت می کند، بلکه ذهنیت و روان مستعمره شدگان را نیز به بند می کشد. در چنین ساختاری، مبارزه علیه استعمار، تنها با استقلال سیاسی تحقق نمی یابد، بلکه نیازمند رهایی اقتصادی و بازسازی ساختارهای بومی در چارچوبی ضد سرمایه دارانه و خوداتکا است.

اسپیوک نیز با مفهوم «ناتوانی زیر آلترون در سخن گفتن» یادآور می شود که استعمار، نه تنها امکان کنش اقتصادی و سیاسی، بلکه حتی امکان بیان تجربه ی استثمار را نیز سلب می کند. بنابراین، تنها از مسیر بازسازی آگاهی طبقاتی، ایستادگی اقتصادی بومی و جهانی سازی از پایین است که می توان از منطق سلطه ی سرمایه رهایی یافت.

از مزارع تریاک تا معادن لیتیوم، از شرکت هند شرقی تا آمازون و تسلا، منطق انباشت و بهره کشی تغییر چهره داده، اما ماهیت آن ثابت مانده است: انباشت سرمایه از طریق تخریب ساختارهای بومی، انقیاد نیروی کار، و وابسته سازی دائمی اقتصادهای پیرامونی.

پیامدهای اصل بهره برداری اقتصادی در سیاست های استعماری

۱. درهم شکستن اقتصادهای محلی و ادغام آنها در تقسیم کار امپریالیستی

فرآیند استعمار، اقتصادهای خودبسنده ی بومی را درهم شکسته و آنها را به حاشیه هایی وابسته از مناسبات جهانی سرمایه داری بدل ساخت. مستعمرات به منابع خام ارزان (نفت، فلزات، ادویه، کاکائو، چای...) و بازارهای مصرف کالاهای متروپل تبدیل شدند؛ مسیری که کارل مارکس آن را بخشی از انباشت اولیه ی سرمایه می دانست—انباشت از طریق خشونت، خلع ید، و گسست از شیوه ی تولید پیشا سرمایه داری.

۲. ویران سازی صنایع بومی و بازتولید وابستگی ساختاری

تولیدات دستی و سنتی—که مبتنی بر مهارت های بومی، مصرف محلی و پیوندهای اجتماعی بودند—آگاهانه توسط استعمارگران نابود شده تا جای خود را به واردات انبوه کالاهای کارخانه ای اروپایی دهند. این تخریب زیرساختی، به بازتولید وابستگی اقتصادی ساختاری انجامید که حتی پس از "استقلال سیاسی" نیز تداوم یافت.

۳. استثمار وحشیانه‌ی نیروی کار و انتقال ارزش اضافی به متروپل

طبقه‌ی کارگر بومی، در معادن، مزارع و بنادر مستعمراتی، با حداقل مزد و حداکثر بهره‌کشی، به خدمت سودآوری برای سرمایه‌ی امپریالیستی درآمده. ارزش اضافی حاصل از کار آن‌ها نه در جهت توسعه‌ی بومی، بلکه برای انباشت سرمایه در مراکز امپریالیسم جهانی مورد استفاده قرار می‌گیرد.

۴. خلع ید از دهقانان و کالایی‌سازی زمین به‌مثابه سرمایه

استعمار، زمین‌های اشتراکی و منابع طبیعی را به ابزار مالکیت خصوصی تبدیل کرد و آن‌ها را به شرکت‌های چندملیتی یا نخبگان هم‌پیمان با امپریالیسم واگذار نمود. دهقانان سنتی یا تحت فشار مالیات‌های کمرشکن، به طبقه‌ی فرو دست بدل شدند یا در قالب کارگران روزمزد استثمار شدند.

۵. کشت تک‌محصولی و انهدام امنیت غذایی مستعمرات

کشاورزی معیشتی و تولید محلی غذا جای خود را به کشت گسترده‌ی محصولات صادراتی (نیشکر، پنبه، قهوه، چای...) داد؛ فرآیندی که نه تنها استقلال غذایی را نابود ساخت، بلکه مستعمره را به واردکننده‌ی مواد غذایی و وابسته به بازار جهانی بدل کرد—بازاری که تابع منطق سود سرمایه است، نه نیازهای انسانی.

۶. زیرساخت‌های استعماری؛ ابزار غارت، نه توسعه‌ی مردمی

راه‌آهن‌ها، بنادر و جاده‌ها که ظاهراً نماد "پیشرفت" بوده، در واقع ابزاری برای تسریع غارت منابع و انتقال نظامی-اداری سلطه می‌باشند. این زیرساخت‌ها نه بر اساس نیازهای اجتماعی مردم بومی، بلکه در راستای منافع طبقه‌ی حاکم امپریالیستی طراحی می‌شوند.

۷. شکل‌گیری سرمایه‌داری کمپرادور و تعمیق شکاف طبقاتی

در بستر سلطه‌ی امپریالیسم، لایه‌ای از نخبگان محلی شکل گرفت که در مقام کمپرادورها، واسطه‌ی منافع سرمایه‌داری جهانی می‌شوند. این طبقه‌ی وابسته، در قبال امتیازات اقتصادی، به ابزار اجرای سیاست‌های استعماری بدل شده و از دل آن، شکاف عمیق میان توده‌های زحمتکش و اقلیت صاحب‌امتیاز نضج می‌کنند.

۸. نابودی ساختارهای معیشتی، فقر مزمن و مهاجرت اجباری

استعمار، با تخریب اقتصاد بومی، باعث آوارگی و بیکاری گسترده می‌شود. دهقانان فقیر به حاشیه‌ی شهرها رانده می‌شوند و درگیر اشکال نوین بردگی مزدی گشته. این فرآیند، ارتش ذخیره‌ی کار را گسترش داده و ساختارهای اجتماعی-اقتصادی جوامع بومی را متلاشی می‌سازد.

۹. انتقال نابرابر سرمایه و بازتولید فقر در پیرامون نظام جهانی

منابع طبیعی، نیروی کار و سودهای نجومی، از طریق مکانیسم‌های استعماری ارزش، به مراکز سرمایه‌داری منتقل می‌شود. این انتقال نابرابر، پایه‌گذار انباشت ثروت در شمال جهانی و فقر ساختاری در جنوب جهانی گردید—ساختاری که امروز در قالب نواستعمار بازتولید می‌شود.

۱۰. مهار رشد صنایع مستقل و تداوم سلطه‌ی سرمایه‌ی جهانی

حتی پس از استقلال ظاهری، سلطه‌ی سرمایه از طریق سرمایه‌گذاری‌های وابسته، بدهی‌های بین‌المللی، و سازمان‌های مالی جهانی استمرار می‌یابد. کشورهای پیرامونی، فاقد ابزارهای فنی، علمی و مالی برای توسعه‌ی خودبنیاد باقی مانده و مدل وابسته‌ی توسعه به آن‌ها تحمیل شده؛ شکلی نوین از استعمار که در آن سرمایه‌داری جهانی، سلطه‌ی خود را از طریق ابزارهای اقتصادی بازتولید می‌کند.

۳. اصل برتری فرهنگی و نژادی: ایدئولوژی سلطه برای مشروعیت بخشی به استثمار

در بطن هر نظام استعماری، نه فقط یک نیروی نظامی یا اقتصادی، بلکه شکلی از ایدئولوژی هژمونیک جای گرفته است که استعمارگر را نماینده تمدن، عقلانیت، اخلاق و پیشرفت معرفی می کند. این ایدئولوژی، برخلاف ظاهر بی طرف یا بشردوستانه اش، بخشی از روبنای ایدئولوژیک نظم سرمایه دارانه جهانی است که در خدمت بازتولید ساختارهای سلطه و انباشت سرمایه عمل می کند.

استعمار، همان گونه که فرانتس فانون نشان می دهد، جهان را به دو قطب متخاصم تقسیم می کند:

۱. خود: مرکز، متمدن، عقلانی، برتر (نماینده سرمایه داری پیشرفته و نظم سرمایه داری جهانی)
۲. دیگری: پیرامون، وحشی، عقب مانده (نماینده جهان حاشیه، طبقات فرودست و کارگران جهانی)

اما این تقسیم بندی، صرفاً یک امر فرهنگی یا معرفت شناسانه نیست، بلکه بیان ایدئولوژیک یک تناقض مادی است. «خود» استعمارگر، همان سرمایه داری متروپل است که برای انباشت سرمایه، نیازمند استثمار نیروی کار، منابع طبیعی، و بازارهای مصرفی «دیگری» است. بنابراین، خلق تصویر تحقیرآمیز از «دیگری» نه یک انحراف فکری، بلکه بخشی ضروری از ماشین سلطه ای امپریالیسم است که به کمک آن، سلطه ای اقتصادی و طبقاتی، در قالب اخلاق، فرهنگ و عقلانیت طبیعی جلوه می کند.

در چنین نظامی، استعمار نه فقط از طریق ارتش و توپخانه، بلکه از طریق نظام آموزشی، رسانه ها، دین رسمی و گفتمان روشنفکری وابسته بازتولید می شود. تقسیم بندی میان «مرکز» و «پیرامون»، تثبیت ساختار جهانی تقسیم کار را ممکن می سازد: کشورهای استعمارگر به مثابه مراکز تصمیم گیری، تولید ارزش افزوده و انباشت سرمایه؛ و کشورهای مستعمره به مثابه منابع خام، نیروی کار ارزان، و حاشیه های تابع.

این تصویرسازی دوگانه (خود/دیگری) در خدمت سرمایه داری جهانی شده است که همواره برای توجیه سلطه ای خود، نیازمند «دیگری سازی» است. در این روند، ستمدیده نهایتاً استثمار می شود، بلکه با ذهنیتی مسخ شده، خود را نیز کمتر، پست تر و نیازمند هدایت می بیند. به تعبیر آنتونیو گرامشی، اینجا با هژمونی فرهنگی مواجه ایم: نظام سلطه ای که از طریق رضایت، نه اجبار، عمل می کند.

از این منظر، استعمار نه فقط پروژه های سیاسی یا فرهنگی، بلکه ضرورتی تاریخی در مسیر انباشت اولیه و گسترش سرمایه داری جهانی بوده است. همان گونه که مارکس در «سرمایه» یادآور می شود، سرمایه داری از دل خشونت های اولیه برآمد: خون، آتش، و غارت، ابزارهای نخستین آن بودند؛ و استعمار، تجلی این لحظه ای خونین در مقیاس جهانی است. اما سلطه ای امپریالیستی، تنها زمانی به ژرف ترین شکل خود درمی آید که ذهن ستمدیدگان نیز تسخیر شده باشد؛ زمانی که فرودستان، در جستجوی «پیشرفت»، رؤیای تبدیل شدن به نسخه ای از مستعمره گر را در سر بپرورانند. اینجاست که سلطه، چهره ای بی خشونت خود را می پوشد و به سلطه ای درونی شده بدل می گردد: سلطه ای که انسان استعمار شده، خود به بازتولید آن یاری می رساند.

در این بستر، پروژه های توسعه گراییانه، نوسازی های غرب مدار، و حتی مداخلات به ظاهر انسان دوستانه، به ابزارهای نرم هژمونی سرمایه بدل می شوند. سرمایه داری جهانی، با پوشاندن چهره ای خود در نقاب عقلانیت، علم و اخلاق، خشونت ساختاری را نامرئی می سازد. این فرایند، چنان که هربرت مارکوزه و دیگر متفکران مکتب فرانکفورت تأکید می کنند، منجر به یک دست سازی ذهن ها و تضعیف ظرفیت انتقادی انسان ها می گردد.

بنابراین، نقد استعمار بدون نقد اقتصاد سیاسی آن، بدون افشای پیوندش با سازوکارهای انباشت سرمایه، و بدون مبارزه ای آگاهانه ای طبقاتی، ناقص و سطحی خواهد ماند. رهایی از سلطه ای استعمار، تنها با گسست از نظم سرمایه داری جهانی و برپایی جهانی نوین ممکن است؛ جهانی که در آن، انسان نه ابزار انباشت، که سوژه ای رهایی باشد.

نقش ایدئولوژی در توجیه سلطه (با رویکردی پسااستعماری)

از منظر سنت‌های نظری پسااستعماری و نیز دستگاه تحلیلی، سلطه‌ی استعماری را نمی‌توان صرفاً به ابزارهای خشن سیاسی یا نظامی تقلیل داد؛ بلکه این سلطه در لایه‌های عمیق‌تری چون ایدئولوژی، فرهنگ، زبان و بازنمایی رسوخ می‌کند و از همین مجراها، فرآیندهای پیچیده‌ای از هژمونی و بازتولید سلطه را سامان می‌دهد. ایدئولوژی، در این میان، نه به‌مثابه صرفاً مجموعه‌ای از باورهای نادرست، بلکه به‌عنوان ساختاری عینی و نهادی‌شده عمل می‌کند که روابط تولید، سلطه‌ی طبقاتی، و استثمار اقتصادی را در لفافه‌ای از مشروعیت، عقلانیت و اخلاق پنهان می‌سازد.

استعمارگر، در چارچوب این دستگاه ایدئولوژیک، خود را نه غاصب و چپاولگر، بلکه به‌مثابه منجی، مربی یا پدری دلسوز بازنمایی می‌کند که حامل عقلانیت، تمدن و پیشرفت است؛ حال آن‌که استعمارشونده، در همان چارچوب، به‌صورت کودکی نابالغ، بیماری فرهنگی یا انسانی بدوی و غیرعقلانی تصویر می‌شود که برای نجات خود ناگزیر از پذیرش سلطه‌ی استعمارگر است. این بازنمایی ایدئولوژیک، که ادوارد سعید در اثر بنیادین خود «شرق‌شناسی» آن را صورت‌بندی می‌کند، درواقع شکلی از برتری معرفتی و فرهنگی غرب را تثبیت می‌کند که سلطه‌ی سیاسی و اقتصادی را عقلانی، طبیعی و حتی نوع‌دوستانه جلوه می‌دهد.

اما همان‌گونه که فراننتس فانون تأکید می‌کند، این فرآیند صرفاً در سطح گفتمان یا بازنمایی متوقف نمی‌شود، بلکه با نفوذ به روان انسان استعمارشده، خودبیبگانگی ساختاری می‌آفریند: فرد مستعمرشده، ارزش‌ها، زبان و تاریخ خویش را بی‌ارزش می‌پندارد و خود را از منظر نگاه استعمارگر باز می‌شناسد. این فرآیند، همزمان با استثمار مادی، استثمار معنوی را نیز در پی دارد، که در آن طبقات فرودست، به‌جای مبارزه، خود را شایسته‌ی فرودستی می‌پندارند.

در همین راستا، گلیاتری اسپواک در مقاله‌ی مشهور خود «آیا زیردستان می‌توانند سخن بگویند؟» نشان می‌دهد که چگونه نظام استعماری و سرمایه‌داری جهانی، صدای سوژه‌ی فرودست را سرکوب یا درون‌مایه‌زدایی می‌کند؛ به‌گونه‌ای که حتی ایستادگی، تنها در صورتی شنیده می‌شود که از فیلتر گفتمان سلطه عبور کند و در نتیجه، به ابزاری برای بازتولید همان سلطه بدل شود. از این منظر، سکوت زیردستان نه صرفاً غیاب صدا، بلکه نتیجه‌ی خشونت نمادین و نظام‌مند گفتمان سلطه است.

در نگاهی کلان‌تر، آنچه این ساختارهای بازنمایی و ایدئولوژیک پنهان می‌کنند، واقعیت مادی استثمار است؛ یعنی چپاول منابع، کار ارزان، و در خدمت گرفتن نیروی کار ملت‌های مستعمره برای انباشت سرمایه در متروپل‌های امپریالیستی. سلطه‌ی فرهنگی، در این معنا، نه تنها مکمل سلطه‌ی اقتصادی است، بلکه ابزار ضروری آن محسوب می‌شود. همان‌گونه که آنتونیو گرامشی مطرح می‌کند، هژمونی زمانی مؤثر است که طبقه‌ی حاکم بتواند ارزش‌ها و نگاه خود را چنان درونی سازد که طبقات فرودست، سلطه را نه به‌عنوان جبر، بلکه به‌عنوان وضعیت طبیعی جهان بپذیرند.

بنابراین، برای فهم و نقد جامع استعمار، باید از تحلیل صرف نظامی-سیاسی فراتر رفت و پیوندهای میان ایدئولوژی، روان، گفتمان و ساختار اقتصادی را بازشناخت. نقد استعمار، در این خوانش، نه‌تنها مبارزه با اشغال سرزمین، بلکه مبارزه با اشغال ذهن و بازپس‌گیری زبان، حافظه و خودآگاهی تاریخی نیز هست.

تجلیات برتری فرهنگی و نژادی (با رویکردی پسااستعماری)

ایدئولوژی استعماری، در هم‌سویی با منطق سرمایه‌داری جهانی، سلطه‌ی خویش را نه‌فقط از طریق خشونت عریان، بلکه از طریق تحمیل فرهنگی و نمادین اعمال می‌کند. در این فرآیند، برتری نژادی و فرهنگی همچون ابزاری برای توجیه استثمار اقتصادی و سرکوب سیاسی به کار گرفته می‌شود و در نهادهایی چون آموزش، دین، تاریخ‌نگاری و هنر نهادینه می‌گردد.

- زبان و آموزش: زبان استعمارگر به‌مثابه زبان عقل، علم و ترقی عرضه می‌شود، حال آن‌که زبان‌های بومی به‌عنوان ناقص، احساسی یا غیرمدرن معرفی می‌شوند. این حذف زبانی، تنها یک تغییر ابزار ارتباطی نیست، بلکه انقیاد معرفتی است که طبقات فرودست را از دسترسی به حافظه‌ی تاریخی و تولید دانش مستقل محروم می‌سازد.
- تاریخ‌نگاری: تاریخ ملت‌های مستعمره یا به‌کلی حذف می‌شود، یا در روایت‌های رسمی تحقیر می‌گردد. در عوض، تاریخ استعمارگر به‌عنوان روایت جهانی و جهان‌شمول بر کرسی صدق می‌نشیند. این حذف و بازنویسی تاریخی،

در خدمت ساختن سوژه‌هایی است که گذشته‌ی خویش را بی‌ارزش و آینده‌ی خویش را تنها در آینده «توسعه»‌ی غربی قابل تصور می‌بینند.

- دین و اخلاق: دین بومی با برچسب‌هایی چون شرک، خرافه یا جهل طرد می‌شود و جای خود را به دین استعمارگر می‌دهد، که عقلانی، اخلاقی و جهان‌شمول معرفی می‌گردد. اما در ورای این جابه‌جایی دینی، آنچه اهمیت دارد تحمیل نظام ارزشی طبقه‌ی حاکم جهانی است که تابعان مستعمره را مطیع سازد و هرگونه ایستادگی را نه تنها با زور، بلکه با احساس گناه و بی‌ارزشی درونی سرکوب کند.

- هنر و زیبایی‌شناسی: هنر بومی یا به مثابه نمادهایی ناقص و کودکانه از ذوق هنری، تحقیر می‌شود، یا همچون «نمونه‌ای از عجایب انسان بدوی» در ویتترین موزه‌های امپریالیستی به نمایش درمی‌آید. این امر، شکلی از مصادره‌ی زیبایی‌شناختی است که هم‌زمان با تاراج مادی، سرمایه‌ی نمادین ملت‌های مستعمره را نیز به نفع مرکز جهانی سرمایه جذب می‌کند.

در مجموع، این جلوه‌های سلطه‌ی فرهنگی و نژادی، جزئی از سازوکار کلان بازتولید هژمونی امپریالیستی هستند؛ فرآیندی که در آن، سرکوب نمادین و تسخیر ذهن، پیش‌شرط استثمار اقتصادی و چپاول منابع است.

استعمار ذهن (Colonization of the Mind)

اثر روانی سلطه با نگاهی پسااستعماری

یکی از عمیق‌ترین و پنهان‌ترین اشکال سلطه‌ی استعماری، نفوذ آن به درونی‌ترین لایه‌های آگاهی، روان و هویت سوژه‌ی استعمارشونده است. در این سطح، سلطه نه تنها به تصاحب منابع طبیعی یا تحمیل نظم سیاسی تقلیل‌پذیر نیست، بلکه به ساخت‌های بنیادین شناخت، ارزش‌گذاری و بازشناسی خود راه می‌یابد. ایدئولوژی استعماری، همچون ابزار تولید «رضایت» در نظام سرمایه‌داری جهانی، به واسطه‌ی دستگاه‌های فرهنگی و آموزشی‌اش، فرد بومی را از درون تسخیر می‌کند: او به ارزش‌ها، زبان، سنت‌ها و تاریخ خود بی‌اعتماد می‌شود و برتری تمدنی و عقلانی استعمارگر را درونی می‌سازد. فرانتس فانون، متفکر ضداستعماری، این فرایند را «درونی‌سازی سلطه» می‌نامد: وضعیتی که در آن فرد مستعمره‌شده، تصویری تحقیرآمیز از خویش را می‌پذیرد و ناخودآگاه، به دید استعمارگر از خویش‌تن وفادار می‌ماند. در این فرآیند، آنچه دگرگون می‌شود فقط ساختار سیاسی نیست، بلکه نظام شناخت و ادراک فردی و جمعی است؛ استعمار، به تعبیر اندیشمندان، به ساخت (آگاهی کاذب) راه می‌یابد.

در چنین موقعیتی، انسان مستعمره‌شده ممکن است:

- به فرهنگ، زبان و تاریخ خویش شک کند یا از آن شرم‌منده شود؛
 - تقلید از استعمارگر را یگانه مسیر پیشرفت ببیند؛
 - و آرزو کند «همچون مرد سفیدپوست» زندگی کند، بی‌آنکه ریشه‌های مادی این میل را بازشناسد.
- این وضعیت، به تعبیر گرامشی، شکلی از هژمونی فرهنگی است که طبقه‌ی مسلط (در اینجا استعمارگر و سرمایه‌داری جهانی) از طریق آن، نه با اجبار، بلکه با القای معنا و نظام ارزش‌ها، سلطه‌ی خود را پایدار و مشروع می‌سازد. گایاتری اسپیواک نیز با تمرکز بر سکوت تحمیلی سوژه‌ی فرودست، نشان می‌دهد که استعمار نه فقط او را به حاشیه می‌راند، بلکه امکان بیان ایستادگی را نیز از او سلب می‌کند. در این چارچوب، حتی سخن‌گفتن مستعمره‌شده نیز تنها در صورتی شنیده می‌شود که از فیلتر گفتمان سلطه عبور کرده باشد.

نگوگی و تیونگو، نویسنده‌ی ضداستعماری کنیایی، در کتاب «استعمارزدایی از ذهن» (Decolonising the Mind)، نشان می‌دهد که این فرآیند روانی با سلطه‌ی زبانی آغاز می‌شود: زمانی که زبان مادری سرکوب و زبان استعمارگر به زبان آموزش و قدرت بدل می‌گردد، ذهن کودک بومی به صورت ساختاری در مدار سلطه شکل می‌گیرد. در نتیجه، او می‌آموزد که تنها از طریق زبان و منطق استعمارگر می‌توان فهمیده، متمدن و «پیشرفته» بود.

ادوارد سعید نیز در شرق‌شناسی، به خوبی نشان می‌دهد که چگونه استعمار نه فقط واقعیت بیرونی، بلکه ادراک و تصور فرد شرقی را نیز می‌سازد. در این دستگاه گفتمانی، شرق نه کنش‌گر، بلکه موضوع بازنمایی است؛ و فرد شرقی، در مواجهه با این بازنمایی، رفته‌رفته خود را تنها از دریچه‌ی نگاه دیگری (استعمارگر) می‌بیند.

در نهایت، استعمار ذهنی یعنی پذیرش ناخودآگاه سلطه و بازتولید آن در سطح روان و فرهنگ. در این‌جا، فرد بومی نه‌فقط سلطه را تحمل می‌کند، بلکه خود به بازوی فرهنگی آن بدل می‌گردد؛ پذیرش داوطلبانه‌ی فرودستی، و حتی مشارکت در تکرار آن، به یکی از ژرف‌ترین اشکال سلطه بدل می‌شود. این همان خودبیگانگی ساختاری است که محققین آن را یکی از شالوده‌های سلطه‌ی سرمایهداری می‌دانست: وضعیتی که در آن انسان، از خویشتن، تاریخ خویش و از امکان تغییر بیگانه می‌شود.

پذیرش سلطه توسط برخی بومیان

هنگامی که سلطه صرفاً به کنترل بدن‌ها محدود نمی‌ماند و به تصرف ذهن‌ها نیز کشیده می‌شود، ایستادگی نه‌فقط دشوار، بلکه گاه ناممکن می‌گردد. در چنین وضعیتی، بخشی از بومیان خود به مدافعان نظم استعماری بدل می‌شوند؛ چراکه ایدئولوژی سلطه‌گر درونی شده و سلطه نه‌فقط موجه، بلکه ضروری و نجات‌بخش جلوه می‌کند. این همان جایی‌ست که آگاهی طبقاتی سرکوب شده و جای خود را به آگاهی کاذب می‌دهد—آگاهی‌ای که فرودست را به ابزار بازتولید سلطه بدل می‌سازد. دقیقاً این بن‌بست اشاره می‌کند؛ که اگر امکان سخن گفتن تنها از طریق زبان، مفاهیم و گفتمان ارباب (یعنی استعمارگر، طبقه حاکم، یا قدرت مسلط) ممکن باشد، آنگاه صدای فرودست پیشاپیش مسخ شده و در خدمت سلطه قرار می‌گیرد.

نمونه‌های تاریخی این اصل

نمونه‌های تاریخی نشان می‌دهند که سلطه‌گران تنها به غارت منابع و سرکوب فیزیکی بسنده نکرده‌اند، بلکه همزمان پروژه‌ای فرهنگی و ایدئولوژیک برای درونی‌سازی سلطه پیش برده‌اند—پروژه‌ای که هدف آن نابودی آگاهی تاریخی و طبقاتی بومیان و جایگزینی آن با آگاهی کاذب وابسته به سلطه‌گر بوده است.

- هند تحت استعمار بریتانیا: نظام آموزشی استعماری عمداً طبقه‌ای از نخبگان بومی را پرورش داد که «از لحاظ نژادی هندی، اما از نظر فکری انگلیسی» بودند. این نخبگان، که اغلب از طبقات بالای اجتماعی می‌آمدند، در عمل به کارگزاران ایدئولوژیک امپراتوری بدل شدند و با فاصله‌گیری از فرهنگ و زبان خود، در بازتولید نظم سرمایهدارانه‌ی استعماری نقش ایفا کردند.
 - الجزایر تحت استعمار فرانسه: سیاست «فرانسوی‌سازی» مردم الجزایر، تلاشی بود برای تحمیل فرهنگ بورژوازی اروپامحور و نابودی هویت‌های طبقاتی و قومی عربی و آمازیگی (ملت‌های بومی شمال آفریقا). زبان فرانسه به‌مثابه ابزار سلطه فرهنگی و طبقاتی، جای زبان‌های بومی را گرفت و مسیر پایداری فرهنگی را سد کرد. این پروژه، در نهایت، بخشی از بومیان را به کارگزاران فرهنگی دولت استعماری بدل ساخت.
 - آمریکای لاتین: امپراتوری‌های استعمارگر با توجیه «نجات روح بومیان»، دست به مسیحی‌سازی اجباری و نسل‌کشی فرهنگی زدند. نابودی تمدن‌های آزتک، مایا و اینکا نه صرفاً فیزیکی، بلکه ایدئولوژیک بود: دین، زبان، تاریخ و حافظه‌ی جمعی این جوامع هدف قرار گرفت تا سوژکتیویته‌ی انقلابی و مقاومت طبقاتی در نطفه خفه شود و طبقه‌ی مسلط استعماری، سلطه‌ی خود را با ابزار مذهب تحمیل کند.
- در تمام این نمونه‌ها، استعمار نه‌فقط سلطه‌ی اقتصادی، بلکه یک پروژه‌ی تمام‌عیار ایدئولوژیک بود—پروژه‌ای که آن را به‌مثابه ابزار بازتولید روابط سلطه‌ی طبقاتی و امپریالیستی تحلیل می‌کند.

پسااستعمار و بازسازی هویت

در دوران پسااستعمار، جوامع بومی با چالش بازسازی خویشتن تاریخی، فرهنگی و ذهنی مواجه‌اند—تلاشی برای رهایی از میراث ویرانگر سلطه و بازآفرینی سوژگی‌ای که در طول قرون انکار شده است. این بازسازی تنها احیای ظواهر فرهنگی نیست، بلکه نوعی کنش سیاسی و ایستادگی‌ست در برابر استیلا.

- بازگشت به زبان مادری، نه‌فقط بازگشت به واژه‌ها، بلکه بازگشت به نوعی زیست‌جهان بومی و گسست از زبان سلطه‌گر است. زبان مادری حامل خاطره‌ی جمعی، جهان‌بینی و امکان سوژگی (subjectivity) مستقل است.
- احیای اسطوره‌ها، آیین‌ها، هنرها و تاریخ‌های محلی، احیای حافظه‌ی سرکوب‌شده‌ی تاریخی‌ست؛ تلاشی برای ساختن روایتی از گذشته که از دل مردم برمی‌خیزد، نه از متون رسمی سلطه‌گران.

• نقد درونی استعمارزدگی فرهنگی، فرآیندیست برای بیرون کشیدن رگه‌های سلطه از ذهن و روان بومی؛ شناخت نهادها، ارزش‌ها و میل‌هایی که در خدمت بازتولید سلطه‌گرایانه شکل گرفته‌اند.

اما این مسیر، ساده نیست. استعمار تنها ساختارهای بیرونی را ویران نکرد، بلکه ذهن‌ها را استعمار کرد؛ سوژگی (subjectivity) را دگرگون ساخت و آگاهی را از آن خود کرد. در نتیجه، بازسازی هویت در دوران پسااستعمار، به‌ناگزیر با کشمکش‌های درونی، تضادهای طبقاتی، و ضرورت بازتعریف امر سیاسی، فرهنگی و تاریخی همراه است. همان‌گونه که اندیشه‌ی پسااستعماری یادآور آن می‌شود: بازسازی هویت، بدون نقد روابط تولید، سلطه‌ی طبقاتی، و امپریالیسم فرهنگی، امکان‌پذیر نیست.

چرا فهم این اصل حیاتی است؟

درک سازوکارهای سلطه‌ی ایدئولوژیک، برای هر جنبش رهایی‌بخش، امری بنیادی و غیرقابل‌چشم‌پوشی‌ست. تا زمانی که جوامع بومی به این تلقین درونی‌شده باور داشته باشند که زبان، فرهنگ و تاریخ‌شان در قیاس با دیگری استعماری، «ناقص»، «ابتدایی» یا «فاقد مشروعیت» است، هیچ شکل‌پایداری از رهایی—نه در سطح سیاسی و نه در سطح اجتماعی—متحقق نخواهد شد.

سرکوب فرهنگی، در اینجا نه صرفاً امری نمادین، بلکه جزئی از مکانیسم بازتولید سلطه‌ی طبقاتی و امپریالیستی است. چنان‌که مارکس یادآور می‌شود، ایدئولوژی طبقه‌ی حاکم، همان ایدئولوژی مسلط جامعه است. بنابراین، استعمار نه‌فقط در قالب خشونت نظامی، بلکه از طریق نهادهای فرهنگی، آموزشی، دینی و رسانه‌ای، نوعی آگاهی‌کاذب را نهادینه می‌سازد—آگاهی‌ای که سلطه را طبیعی، و وابستگی را اجتناب‌ناپذیر جلوه می‌دهد.

در چنین شرایطی، حتی با پایان سلطه‌ی سیاسی مستقیم، وابستگی فرهنگی، فکری و اقتصادی استمرار می‌یابد—شکلی از استعمار نوین که در آن، سلطه‌گر دیگر نیازی به اشغال خاک ندارد، زیرا ذهن‌ها را در اشغال خود دارد. اینجاست که استقلال سیاسی بدون رهایی ذهن، نه‌تنها ناکافی، بلکه به فریبی ایدئولوژیک بدل می‌شود: پرچمی برافراشته بر ویرانه‌های سوژگی تسخیرشده.

رهایی واقعی، تنها از مسیر نقد ساختارهای ایدئولوژیکی می‌گذرد که برتری نژادی، تمدنی و فرهنگی را درونی و بدیهی کرده‌اند. این نقد، نیازمند بازسازی آگاهی طبقاتی، بازنمایی منطق سرمایه‌دارانه‌ی سلطه، و احیای هویت فرهنگی از منظر سوژه‌ی فرودست است. آگاهی انتقادی، به‌مثابه موتور محرک تاریخ، همان نقطه‌ی گسست از وضعیت موجود است—نقطه‌ای که در آن، سوژه‌ی فرودست نه‌تنها سخن می‌گوید، بلکه تاریخ را باز می‌نویسد.

تا زمانی که ذهن مستعمره باقی بماند، هیچ پرچم، هیچ قانون اساسی، و هیچ نهاد ملی‌ای نمی‌تواند رهایی را تضمین کند. رهایی، از درون ذهن آغاز می‌شود؛ جایی که سلطه، خانه کرده است.

پیامدهای اصل بهره‌برداری اقتصادی در سیاست‌های استعماری

۱. تقسیم نژادی نیروی کار (Racialization of Labor)

استعمارگران با تأکید بر تفاوت‌های نژادی و فرهنگی، نیروی کار را سلسله‌مراتبی تقسیم می‌کنند. اقوام یا نژادهایی که «فرودست» قلمداد می‌شدند، به کارهای سخت، خطرناک و کم درآمد گماشته می‌شوند، در حالی که نخبگان یا گروه‌های خاص به عنوان واسطه‌های بومی در خدمت استعمار درمی‌آیند.

مثال: در مستعمرات بریتانیا، مانند هند یا آفریقای جنوبی، استعمارگران سفیدپوست رأس هرم قرار داشتند و بومیان در پایین‌ترین سطوح اقتصادی قرار می‌گرفتند.

۲. طبیعی‌سازی سلطه از طریق ایدئولوژی نژادی

با بهره‌گیری از گفتمان‌های نژادی و فرهنگی، استعمارگران سلطه خود را «طبیعی» و «متمدن‌کننده» جلوه می‌دهند. این گفتمان‌ها کارکردی ایدئولوژیک دارند؛ یعنی حقیقت را پنهان می‌سازند و ساختار طبقاتی حاکم را تثبیت می‌کنند. این همان «ایدئولوژی حاکم» است که از آن به عنوان اندیشه طبقه حاکمه یاد می‌شود.

۳. دوپارگی فرهنگی (Cultural Bifurcation) و بیگانگی هویتی

در سیاست‌های استعماری، فرهنگ بومی تحقیر و سرکوب می‌شود و فرهنگ استعماری به عنوان «معیار تمدن» تبلیغ می‌گردد. این فرایند باعث شکل‌گیری «سوژه دوپاره» می‌شود: انسانی که نه کاملاً بومی است، نه کاملاً استعماری؛ بلکه در میان این دو وضعیت معلق و بی‌هویت است. فرانتس فانون این حالت را نوعی «بیگانگی روان‌شناختی» می‌نامد که در آن، استعمارشده خود را از خود بیگانه می‌بیند.

۴. تحقیر زبان و حافظه جمعی

یکی از ابزارهای مهم استعمار فرهنگی، تحقیر زبان مادری و جایگزینی آن با زبان استعمارگر است. زبان نه تنها وسیله ارتباط، بلکه حامل حافظه تاریخی، روایت جمعی، و جهان‌بینی است. از بین بردن زبان بومی، به معنای از بین بردن تاریخ و آگاهی طبقاتی مردم است. مثال: تحمیل زبان انگلیسی، فرانسوی یا غیره به جای زبان‌های قومی بومی، بخشی از همین سیاست فرهنگی-نژادی است.

۵. تثبیت شکاف‌های قومی و تقویت «قوم ممتاز»

استعمار اغلب با حمایت از یک قوم خاص و به حاشیه راندن سایر اقوام، نوعی نظم قومی نابرابر را برقرار می‌سازد. این نظم، در خدمت تسهیل سلطه استعماری و جلوگیری از اتحاد طبقاتی افشار تحت‌ستم عمل می‌کند. گرامشی این فرایند را در قالب «هژمونی فرهنگی» تحلیل می‌کند که در آن یک گروه، جهان‌بینی‌اش را بر جامعه تحمیل می‌کند.

۶. بازتولید نابرابری در دوران پسااستعماری

تأثیرات اصل نژادی و فرهنگی حتی پس از خروج استعمارگران باقی می‌ماند. نخبگان بومی که در دوران استعمار تربیت شده‌اند، ساختارهای قدرت و فرهنگ استعماری را ادامه می‌دهند. نتیجه آن، تداوم نابرابری، توسعه‌نیافتگی، و وابستگی است. این وضعیت نشانگر استمرار سکوت تحمیلی بر طبقات فرودست است.

۴. اصل استحاله‌ی فرهنگی و روانی: استعمار به مثابه پروژه‌ی دگرگون‌سازی ذهنیت

استحاله فرهنگی: چهره‌ی نرم سلطه‌ی امپریالیستی

استحاله فرهنگی به فرایند عمیق و پیوسته‌ای اطلاق می‌شود که طی آن، فرهنگ بومی یک جامعه تحت تأثیر نیروهای بیرونی—عمدتاً ساختارهای امپریالیستی و سرمایه‌دارانه‌ی جهانی—دچار دگرگونی‌های بنیادین می‌شود. این دگرگونی، نه صرفاً در سطح نمادها و آداب، بلکه در لایه‌های ژرف ذهنیت، زبان، ارزش‌ها، جهان‌بینی و الگوهای زیستن افراد رخ می‌دهد؛ همان‌گونه که نظریه‌پردازان پسااستعمار و منتقدان تأکید می‌کنند، این فرایند ابزاریست برای بازتولید نظم سلطه‌گرانه در دوران پس از استعمار رسمی.

استعمارگر، که اغلب نماینده منطق سرمایه‌ی جهانی است، فرهنگ خود را به مثابه معیار «تمدن»، «پیشرفت»، و «عقلانیت بورژوایی» جا می‌اندازد و در مقابل، فرهنگ بومی را «ابتدایی»، «فاقد منطق»، «غیرمولد» یا «مخل توسعه» معرفی می‌کند. بدین‌سان، استعمار نه تنها زمین و نیروی کار را تصاحب می‌کند، بلکه ذهن را نیز به انقیاد درمی‌آورد. لحظه‌ای که مستعمره خود را از دریچه چشم استعمارگر می‌نگرد، لحظه‌ی تسخیر روانی است—همان لحظه‌ای که فرانتس فانون آن را «درونی‌سازی نگاه استعمارگر» می‌نامد.

فرایند استحاله فرهنگی به واسطه‌ی نهادهایی انجام می‌گیرد که در خدمت ایدئولوژی سلطه قرار دارند: آموزش، دین، رسانه‌ها، گفتمان‌های دانشگاهی، و حتی نهادهای به ظاهر بی‌طرف علمی. این نهادها به مثابه ابزارهای ایدئولوژیک طبقه حاکم عمل می‌کنند (به تعبیر آلتوسر Ideological State Apparatuses)، و کارکرد اصلی‌شان حفظ و بازتولید نظم اجتماعی سلطه است.

در این میان، زبان، به عنوان نخستین ابزار آگاهی، به میدان اصلی نبرد بدل می‌شود. استعمارگر با تحمیل زبان خود، نه فقط ابزار ارتباطی را تغییر می‌دهد، بلکه الگوهای اندیشه، حافظه تاریخی، و افق تخیل اجتماعی را نیز تحت سلطه درمی‌آورد. نگوگی و اتیونگو این وضعیت را «اسارت ذهن» می‌نامد—ذهنی که دیگر از درون خود نمی‌جوشد، بلکه بازتاب صدای ارباب است.

در گام بعد، **نظام آموزشی** به مثابه کارخانه‌ای ایدئولوژیک وارد میدان می‌شود. مدارس و دانشگاه‌ها، مفاهیم «پیشرفت»، «تمدن» و «موفقیت» را در قالب الگوهای سرمایه دارانه غربی آموزش می‌دهند و گذشته‌ی بومی را به عنوان مانعی بر سر راه توسعه معرفی می‌کنند. تاریخ رسمی، به جای بازگویی مبارزات مردمان فرودست، تاریخ پیروزی نخبگان و فاتحان را روایت می‌کند؛ بدین‌گونه، فرودست حتی گذشته‌ی خود را نیز از زبان دشمن می‌شنود.

رسانه‌ها و صنعت فرهنگ، به عنوان بازوی فرهنگی سرمایه‌داری جهانی، در راستای مصرف‌گرایی، فردگرایی و زیبایی‌شناسی بورژوایی عمل می‌کنند. فیلم‌ها، سریال‌ها، تبلیغات و ادبیات ترجمه‌شده، نه تنها لذت و زیبایی را تعریف می‌کنند، بلکه آرزوهای افراد را نیز مهندسی می‌نمایند. در این نظام معنایی، قهرمانان نه از دل طبقه فرودست، بلکه از جهان سرمایه‌دارانه و غربی می‌آیند؛ بدین‌ترتیب، «سوژه‌ی مستعمره» نه برای بازیابی خویش، بلکه برای شبیه‌شدن به استعمارگر می‌کوشد.

در این روند، جامعه‌ی مستعمره به تدریج تصویری را که سلطه‌گر برای او ترسیم کرده، به مثابه واقعیت می‌پذیرد. این خودانگاره‌ی تحقیرشده، منجر به شرم از خویشستن فرهنگی، زبان مادری، آیین‌های بومی و تاریخ ایستادگی می‌شود. فرودست، برای گریز از تحقیر ساختاری، به تقلید از فرهنگ مسلط پناه می‌برد؛ اما هرگز به تمامی در آن پذیرفته نمی‌شود، و بدین‌سان، دچار شکاف روانی، از خودبیگانگی و خلأ هویتی می‌گردد—وضعیتی که فانون آن را «نیمه‌انسان، نیمه‌ماسک» می‌نامید. نتیجه این فرایند، سلطه‌ای عمیق‌تر و پایدارتر از اشغال نظامیست: سلطه‌ای که حتی پس از عقب‌نشینی ارتش‌ها، در نهادهای سیاسی، دانشگاهی، رسانه‌ای و ادبیات رسمی ادامه می‌یابد. نخبگان بومی‌ای که در این ساختار پرورش یافته‌اند، ناخواسته و گاه داوطلبانه، به بازتولید این نظم سلطه‌گر کمک می‌کنند. زیرا استعمار، حتی زبان بیان بدیل را مصادره کرده است.

در نهایت، باید گفت که استحاله‌ی فرهنگی، چهره‌ی نرم سلطه‌ی طبقاتی در بستر استعمار و امپریالیسم است. سلطه‌ای که نه با زنجیر و شمشیر، بلکه با کتاب، زبان، مدرسه و رویاهای تحریف‌شده صورت می‌گیرد. این سلطه، جسم را تسخیر می‌کند

تا ذهن را ببлед، و ذهن را به انقیاد درمی‌آورد تا سلطه را جاودانه سازد. تنها از رهگذر آگاهی انتقادی، بازسازی حافظه تاریخی طبقات فرودست، و گسست از ایدئولوژی بورژوایی حاکم، می‌توان راهی به‌سوی رهایی گشود.

چیستی استحاله فرهنگی و روانی در بستر استعمار

استحاله در مفهوم عام، به معنای دگرگونی بنیادین در ساختار هویتی فرد یا جامعه است؛ اما در بستر استعمار، این دگرگونی نه به‌مثابه فرآیندی طبیعی یا درونی، بلکه به‌عنوان یکی از ابزارهای کلیدی سلطه و بازتولید قدرت صورت می‌گیرد. استعمار نه تنها با اشغال سرزمین و استخراج منابع مادی، بلکه با تغییر ماهیت ذهن و روان مستعمره‌شونده، سلطه‌ی خود را تثبیت می‌کند.

استحاله فرهنگی را می‌توان جزئی از «فراساختار ایدئولوژیک» دانست که در خدمت بازتولید مناسبات تولیدی استعماری عمل می‌کند. استعمارگر با تغییر ارزش‌ها، زبان، تاریخ و اسطوره‌های مردمان تحت سلطه، آن‌ها را از خویش بیگانه می‌سازد و ذهن آن‌ها را به ابزاری برای بازتولید وضعیت موجود بدل می‌سازد. در این روند، ایدئولوژی مسلط به مثابه «آگاهی کاذب» (false consciousness) عمل می‌کند؛ آگاهی‌ای که بر بنیاد منافع طبقه یا قدرت حاکم شکل گرفته و بازنمایی واقعیت را به نفع او تحریف می‌کند.

در این بستر، استعمارگر:

- خود را به‌عنوان منبع خرد، تمدن، علم، و رستگاری معرفی می‌کند.
- فرهنگ بومی را به حاشیه می‌راند، یا آن را «بدوی»، «غیر عقلانی» و «فاقد منطق تاریخی» جلوه می‌دهد.
- با تسلط بر ابزارهای فرهنگی (مدرسه، رسانه، زبان رسمی، نهاد دین یا آموزش)، ذهن مستعمره را از درون فتح می‌کند.

و مستعمره‌شونده، در این فرآیند، دچار بیگانگی چندلایه می‌شود:

- بیگانگی زبانی: زبان مادری ترک می‌شود یا در جایگاه فرودست قرار می‌گیرد؛ گویی زبان «مدرن» استعمارگر، تنها ابزار مشروع فهم و بیان است.
- بیگانگی تاریخی: تاریخ بومی به فراموشی سپرده می‌شود، یا تحقیر می‌گردد. مردمان مستعمره، پیوست تاریخی خود را با گذشته‌شان از دست می‌دهند.
- بیگانگی فرهنگی: اسطوره‌ها، قهرمانان، نمادها و حافظه‌ی جمعی بی‌اعتبار می‌شوند؛ استعمارگر، قهرمانان خود را جایگزین آنان می‌سازد.
- بیگانگی وجودی: مستعمره‌شونده به آرمان دیگری‌شدن دچار می‌شود؛ میل به شبیه‌شدن به استعمارگر، میل به انکار خویشتن.

فرانتس فانون، متفکر ضداستعماری، این وضعیت را «جهنم روانی مستعمره‌شونده» می‌نامد: جایی که فرد مستعمره‌شده خود را هم‌زمان هم تحقیر می‌کند و هم می‌کوشد به تصویر استعمارگر نزدیک شود. در این‌جا، سلطه دیگر نیازی به سرنیزه ندارد؛ چرا که ذهن مستعمره، خود داوطلبانه در خدمت بازتولید سلطه قرار می‌گیرد.

این استحاله فرهنگی، بخشی از پروژه‌ی جهانی سرمایه‌داری امپریالیستی نیز هست؛ جایی که غارت منابع مادی، تنها در صورتی ممکن است که ساختارهای ذهنی و فرهنگی مردمان به نفع نظم جهانی سرمایه تغییر داده شوند. در این راستا، استحاله فرهنگی مکملی است برای انقیاد طبقاتی؛ چرا که طبقات فرودست، تنها زمانی سلطه را می‌پذیرند که آن را «طبیعی»، «ضروری» یا «ناگزیر» بدانند.

در برابر این وضعیت، مقاومت فرهنگی و احیای آگاهی طبقاتی-تاریخی، تنها راه رهایی از بند استحاله است. بازگشت به زبان مادری، بازخوانی تاریخ از منظر فرودستان، و احیای حافظه‌ی جمعی مردمان سرکوب‌شده، گام‌هایی اساسی برای بازسازی هویت و بازیابی عاملیت انسانی‌اند.

مدرسه به مثابه ابزار استحاله فرهنگی: تحلیلی پسااستعماری

در ساختار استعمار، مدرسه نقشی محوری دارد؛ اما نه در جهت آموزش آزادسازی، بلکه در خدمت بازتولید سلطه. مدرسه یکی از مهم‌ترین دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت است - به تعبیر لویی آلتوسر - که وظیفه‌اش نه صرفاً آموزش، بلکه ساختن سوژه‌های ایدئولوژیک مطیع نظم موجود است. این نظم، در بافت استعمار، نظمی نژادی، طبقاتی و امپریالیستی است؛ نظمی که با خشونت مستقیم و عریان سرنیزه آغاز می‌شود، اما با خشونت نرم و پنهان آموزش تداوم می‌یابد.

مدرسه استعماری:

- تاریخ استعمارگر را روایت می‌کند، نه تاریخ خلق‌های بومی را؛ زیرا تاریخ حقیقی فرودستان، همواره خطری برای نظم سلطه است.
 - زبان استعمارگر را به مثابه زبان علم، عقلانیت و ارتباط جهانی ترویج می‌کند؛ زیرا زبان بومیان حامل خاطرات ایستادگی مبارزاتی، فرهنگ ستمدیده و حقیقت زیسته‌ی آنان است.
 - کودک را از طبقه، خانواده، زبان و فرهنگ خویش جدا می‌سازد؛ نه برای رهایی، بلکه برای انقیاد.
- به قول نگوگی و اتیونگو، استعمار نه تنها زمین و منابع، بلکه ذهن را نیز به اشغال درمی‌آورد؛ و این اشغال، از طریق زبان، ادبیات، و آموزش رسمی رخ می‌دهد. مدرسه، در واقع، «خط مقدم جنگ روانی و فرهنگی» است؛ جایی که کودک، نه آن‌گونه که هست، بلکه آن‌گونه که باید باشد تا خدمت‌گزار نظام استعماری شود، تربیت می‌گردد.

این مدرسه:

- ادبیات محلی را حذف می‌کند یا تحقیر؛ زیرا داستان‌های بومی حامل جهان‌بینی مبارزاتی و حافظه‌ی تاریخی‌اند.
- زبان مادری را سرکوب می‌کند؛ تا آنجا که کودک در سخن‌گفتن به زبان خود احساس شرم می‌کند. این شرم، شکل نهایی استحاله است: شرم از خویشتن.
- شخصیت‌های داستان‌ها و ارزش‌های آموزشی را بیگانه می‌سازد؛ تا کودک هیچ پیوندی با تجربه زیسته‌ی خود نیابد و تنها در قالب سوژه‌ای تبعیت‌گر، معنا یابد.

در این روند، آنچه رخ می‌دهد نوعی بیگانگی طبقاتی-فرهنگی است. کودک از طبقه‌ی فرودست خویش جدا می‌شود، بدون آنکه به طبقه‌ی سلطه‌گر بپیوندد. در خلأ میان این دو، او به سوژه‌ای سرگردان و بی‌ریشه بدل می‌شود؛ سوژه‌ای آماده برای پذیرش هژمونی فرهنگی سرمایه‌داری جهانی.

پائولو فریره، نظریه‌پرداز آموزش رهایی‌بخش، این نظام را «آموزش بانکی» می‌نامد؛ نظامی که در آن دانش‌آموزان نه خلاق، که مخازنی تهی‌انگاشته می‌شوند که باید با مفاهیم سلطه پر شوند. در نظام آموزشی استعماری نیز، ذهن کودک نه به مثابه سوژه‌ای خلاق، بلکه به عنوان ابژه‌ای برای تزریق ایدئولوژی استعماری دیده می‌شود.

در نهایت، مدرسه به جای آنکه نیروی آگاه‌سازی و رهایی‌بخش باشد، به کارخانه‌ی تولید ذهن‌های مستعمره شده بدل می‌گردد؛ ذهن‌هایی که دیگر از درون نمی‌اندیشند، بلکه خود را با چشم بیگانه می‌نگرند. چنین ذهن‌هایی، به جای آنکه تاریخ، زبان، و فرهنگ خود را ابزار رهایی بدانند، آن‌ها را مانعی برای ترقی تصور می‌کنند.

از این‌رو، مبارزه با استعمار، تنها مبارزه‌ای سیاسی-اقتصادی نیست؛ بلکه مبارزه‌ای فرهنگی-ایدئولوژیک نیز هست. مبارزه‌ای برای بازپس‌گیری زبان، حافظه، و ریشه‌ها. آموزش، اگر در خدمت فرودستان قرار گیرد، می‌تواند ابزار بیداری و آگاهی طبقاتی شود؛ و اگر در اختیار سلطه‌گران بماند، خطرناک‌ترین ابزار برای نابودی ذهن‌های آزاد است.

زبان به مثابه سازوکار سلطه

زبان صرفاً ابزاری برای بیان افکار نیست؛ بلکه خود ساختار تولید معناست، بستری که در آن جهان شکل می‌گیرد، ارزش‌ها تکوین می‌یابند، و حافظه‌ی تاریخی بازتولید می‌شود. در بستر استعمار، زبان نه فقط ابزار ارتباط، بلکه به مثابه میدان نبرد ایدئولوژیک عمل می‌کند؛ نبردی که در آن، زبان استعمارگر بر زبان بومی سلطه می‌یابد، و در پی آن، ذهن، روان و هویت مستعمره‌شونده تسخیر می‌گردد.

در پروژه‌ی استحاله فرهنگی:

- زبان بومی تحقیر می‌شود؛ با برجسب‌هایی چون «بی‌سوادانه»، «احساسی»، «محلی»، «قبیله‌ای» یا «فاقد قدرت علمی». این فرودستی نمادین، نقطه آغاز سرکوب است.
- زبان استعمارگر به عنوان زبان آموزش، علم، سیاست، و آینده معرفی می‌شود؛ گویی فهم جهان جز از طریق زبان سلطه‌گر ممکن نیست. این همان «هژمونی زبانی» است که فانون و تیونگو از آن سخن می‌گویند.
- در نتیجه، فرد استعمارشونده حتی در لحظه‌ی اندیشیدن، به زبان دیگری می‌سنجد، می‌اندیشد، و محدود می‌شود؛ و این دقیقاً لحظه‌ی استحاله روانی است.

«استعمارشونده وقتی به زبان استعمارگر سخن می‌گوید، بخشی از هویتش را از دست می‌دهد.» اما این از دست دادن، صرفاً از جنس عاطفی یا نمادین نیست؛ بلکه از جنس موقعیت طبقاتی و سلطه ایدئولوژیک است. چرا که زبان، حامل نوع خاصی از نگاه به جهان است؛ و وقتی زبان استعمارگر جایگزین زبان بومی می‌شود، همراه آن، جهان‌بینی استعمارگر نیز در ذهن مستعمره نهادینه می‌گردد.

نگوگی و تیونگو در اثر مشهورش زبان و استعمار فرهنگی، نشان می‌دهد که استعمار برای پایدار ساختن سلطه‌اش، باید نخست زبان‌ها را «طبقاتی» کند: زبان بومی را به حاشیه براند و زبان استعمارگر را به مرکز قدرت، آموزش، و مشروعیت منتقل کند. این «غیرقانونی‌سازی زبان بومی»، عملاً نوعی خلع ید فرهنگی است: خلع ید از ابزار اندیشیدن مستقل.

این فرآیند را می‌توان در چارچوب بازتولید ایدئولوژی طبقه حاکم تحلیل کرد. زبان رسمی، زبانی است که نظام سلطه را طبیعی، ضروری و بی‌بدیل جلوه می‌دهد. به همین سان، زبان بومی که حامل تجربه‌ی ستم، مبارزه، و حافظه‌ی ایستادگی است، باید حذف یا تحقیر شود؛ چرا که با خود، امکان «آگاهی طبقاتی» را به همراه دارد. به همین دلیل است که در بسیاری از جوامع استعماری و پسااستعماری، زبان بومی نه تنها حذف می‌شود، بلکه سخن گفتن به آن در فضای رسمی مایه‌ی شرم، تمسخر یا مجازات می‌گردد.

از دیدگاه گایاتری چاکراورتی اسپیوک، حتی «سخن گفتن فرودست» (subaltern speaking) تنها زمانی شنیده می‌شود که به زبان سلطه بازنویسی شود. در واقع، استعمار نه تنها زبان را تحقیر می‌کند، بلکه حق سخن گفتن اصیل را از فرودست می‌گیرد؛ گویی برای شنیده شدن باید از خویش دست بشوید.

این گونه است که زبان، به جای آنکه ابزار بیان رهایی باشد، به سلاح استحاله بدل می‌شود. سلاحی که نه از بیرون، بلکه از درون کار می‌کند؛ ذهن را آرام آرام از حافظه‌ی خویش تهی می‌سازد، و هویتی جدید، وابسته، و مطیع می‌سازد.

مبارزه‌ی فرهنگی، از همین جا آغاز می‌شود: با بازپس‌گیری زبان، احیای زبان مادری، و بازیابی قدرت اندیشیدن به زبان خلق‌ها. این بازیابی، فقط بازگشت به واژگان نیست؛ بلکه بازگشت به تاریخ، به پایداری، و به بازسازی جهان از چشمگاه فرودستان است.

رسانه‌ها و بازنمایی ایدئولوژیک در خدمت سلطه امپریالیستی

مطبوعات، رادیو، سینما و بعدها تلویزیون، تنها ابزارهای خنثای اطلاع‌رسانی یا سرگرمی نبودند؛ بلکه به مثابه دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت (به تعبیر لویی آلتوسر)، نقشی حیاتی در بازتولید سلطه طبقاتی و امپریالیستی ایفا می‌کردند. این رسانه‌ها، در بطن پروژه‌های استعماری، نه تنها ابزاری برای تحمیل و انحراف افکار عمومی، بلکه بازوهای نرمی برای اعمال هژمونی فرهنگی طبقات حاکم جهانی بودند.

در نظام جهانی سرمایه‌داری، که توسعه‌طلبی امپریالیستی آن به سرزمین‌های پیرامونی تسری یافته بود، رسانه‌ها به گونه‌ای سامان یافتند تا مناسبات سلطه و بهره‌کشی را طبیعی، اجتناب‌ناپذیر و حتی ضروری جلوه دهند. استعمار، با بهره‌گیری از ابزارهای فرهنگی، خود را نه به عنوان نیرویی غارتگر، بلکه در هیئت منجی‌ای تصویر می‌کرد که آمده است تا تاریکی "جهل بومی" را با نور "دانش غربی" — یعنی با سرمایه، تکنولوژی و منطق بازار آزاد — روشن سازد.

در سینما، سفیدپوستان در نقش قهرمانانی ظاهر می‌شدند که قبایل "وحشی" را نجات می‌دهند؛ در گزارش‌های خبری، پروژه‌های عمرانی استعمار، ساخت مدارس، خطوط راه‌آهن، و سیستم‌های بوروکراتیک، همچون نشانه‌های پیشرفت و تمدن به نمایش درمی‌آمدند؛ در رادیو، زبان رسمی دولت استعماری، صدای فرمانروایی و اطاعت بود؛ و در کتاب‌های درسی، تمدن غربی همچون سرنوشت محتوم تاریخ بشر القا می‌شد.

اما این تصویرها، همگی بخشی از یک ایدئولوژی استعماری بودند که هدفش مشروعیت‌بخشی به سلطه‌ی سیاسی و اقتصادی امپریالیسم بود. رسانه‌ها، از این منظر، نه صرفاً راوی، بلکه مولد معنا و بازتولیدکننده‌ی مناسبات طبقاتی بودند. آن‌ها ذهنیت مستعمره‌شده را از درون تسخیر می‌کردند تا ایستادگی را پیش از آن‌که شکل گیرد، در نطفه خفه کنند. در همین فرآیند:

- قهرمانان ضداستعماری به‌عنوان «تروریست»، «اغتشاش‌گر» یا «افراطی» معرفی می‌شدند.
- فرهنگ بومی یا به کلی حذف می‌شد یا به‌صورت کاریکاتوری، خرافی، احمقانه و واپس‌مانده بازنمایی می‌گردید.
- الگوهای زیبایی، خرد، کارآمدی و حتی انسانیت، از فیلتر ارزش‌های بورژوازی و غربی عبور می‌کردند و به‌عنوان معیارهای جهان‌شمول به مخاطب تحمیل می‌شدند.

این فرآیند چیزی جز استحاله فرهنگی نبود؛ تلاشی برای بریدن مردم از ریشه‌های طبقاتی، فرهنگی و تاریخی‌شان، و پیوند زدن‌شان به جهانی که سلطه سرمایه در آن بی‌بدیل است. با چنین عملکردی، رسانه‌ها نه فقط ابزار بازنمایی، بلکه ماشین‌های ایدئولوژیک بازتولید هژمونی بودند؛ ماشین‌هایی که در خدمت سلطه طبقاتی جهانی، سوژه‌هایی مطیع، منفعل و مصرف‌گرا تولید می‌کردند— گاه حتی آن‌قدر مؤثر عمل می‌کردند که خود مردمان مستعمره نیز به درستی و ضرورت سلطه بیگانه باور می‌آوردند.

دین و اخلاق؛ ابزار ایدئولوژیک استحاله در خدمت امپریالیسم

در فضای مستعمراتی، دین، برخلاف تصور رایج که آن را منبع ایستادگی فرهنگی و معنوی می‌دانند، در بسیاری موارد، به یکی از مؤثرترین ابزارهای ایدئولوژیک سلطه می‌باشد. استعمارگران به‌خوبی دریافته بودند که برای نفوذ عمیق و پایدار در جوامع سنتی، باید به لایه‌های روانی و معنایی آن‌ها دست یابند— دین، به‌عنوان یکی از پایدارترین اشکال آگاهی اجتماعی، بهترین مسیر این نفوذ بود.

دین نه صرفاً بازتابی از وضعیت مادی جامعه، بلکه بخشی از روبنای ایدئولوژیکی است که مناسبات تولیدی حاکم را مشروعیت می‌بخشد. از این منظر، مسئله تنها به مهندسی و بازسازی دین توسط استعمارگران محدود نمی‌شود؛ بلکه خود دین، در نفس خویش، ساختاری هم‌راستا هم‌سخن سخن با منطق سلطه و ابزار هموارسازی راه برای نظم و یا پروژه‌های استعماری است.

در سرزمین‌هایی چون افغانستان، پاکستان، هند، سودان و دیگر مناطق مستعمره، آنچه رخ داد نه تحمیل قرائت محافظه‌کارانه از دین، بلکه تقویت و تثبیت همان ماهیت محافظه‌کارانه‌ای بود که در ذات خود دین نهفته است. دین، در بنیاد خویش، حامل منطق انقیاد، اطاعت و بازتولید نظم سلطه‌گر است؛ و استعمار، تنها این ساختار را به خدمت پروژه‌های سیاسی و طبقاتی خود درآورد. — خواه در اسلام، خواه در مسیحیت. آنچه اهمیت داشت، نه جوهر ایمانی دین، بلکه شکل ایدئولوژیک آن بود؛ خوانشی که به جای ایستادگی، سازگاری با سلطه را تجویز می‌کرد.

در همین چارچوب، پروژه‌هایی چون تقویت مدارس دیوبندی در هند بریتانیایی، یکی از مصادیق مهندسی دینی در جهت اهداف استعماری است. این مدارس، با تأکید بر فقه سنتی، تقدیرگرایی، پرهیز از سیاست، و طرد عقلانیت انتقادی، ناخودآگاه به ابزار بازتولید انقیاد بدل شدند. دین در این ساختار، به‌جای آنکه در خدمت آگاهی طبقاتی و رهایی‌خواهی باشد، در جهت بی‌حس‌سازی سیاسی و مهار نیروهای رادیکال عمل می‌کرد.

در مناطق مرزی افغانستان و پاکستان، این نهادهای مذهبی، گاه به مراکز تولید ایدئولوژی‌های متضاد اما کنترل‌شده تبدیل شدند: از یک سو «اسلام مطیع»ی که پذیرای قدرت حاکم بود؛ از سوی دیگر «اسلام جهادی»ی که انرژی رادیکال در مسیر منافع ژئوپولیتیک قدرت‌های استعماری (به‌ویژه در جنگ‌های نیابتی) هدایت می‌شد. هر دو شکل، گرچه ظاهراً متضاد، در عمل با ساختار سرمایه‌داری جهانی و قدرت دولت‌های بورژوا-کمپرادور همزیستی داشتند.

اسلام، مانند دیگر ادیان در فضای استعماری، از طریق شبکه‌ای از علماء، نهادها و رسانه‌های دینی، به کالای ایدئولوژیک بدل شد. قرائت‌هایی از آن که بر اطاعت، قضا و قدر، تقدیرگرایی، و انفعال در برابر ظلم تأکید و تقویت می‌کند. این خوانش‌ها، با حذف عناصر عدالت‌طلبانه و مبارزاتی، دین را از یک نیروی بالقوه‌ی به ابزار مشروعیت نظم سرمایه‌دارانه بدل می‌کند.

در فضای کشورهای اسلامی، به‌ویژه در دوره‌های پسااستعماری، شکل‌گیری «اسلام دولتی» نیز تلاشی آگاهانه در همین راستا بود: دینی که در خدمت دولت اقتدارگرا قرار می‌گرفت، و با ادغام در ساختار قدرت، به عامل سرکوب‌پایداری طبقاتی، جنسیتی و فرهنگی بدل می‌شود. از عدالت، آزادی و رهایی اجتماعی، تنها واژگان باقی می‌ماند؛ آنچه برجسته می‌شد، «نظم»، «وفاداری»، «تقوا» و «تقدیر» بود.

هم‌زمان، کلیساها و نهادهای تبشیری مسیحی نیز در مستعمرات آفریقایی و آسیایی، ساختارهایی موازی اما هم‌سویه را پیش می‌بردند. این نهادها، در لباس ایمان، نظام ارزشی سرمایه‌داری غربی را وارد زندگی بومیان می‌کردند: آموزش، تاریخ، زبان، اخلاق و حتی زیبایی‌شناسی، همگی در قالبی عرضه می‌شد که انسان بومی را از خود بیگانه می‌ساخت. به‌قول فرانتس فانون، استعمار نه فقط خاک، بلکه ذهن انسان استعمارزده را تسخیر می‌کند—و دین، در این مسیر، نقش کلیدی دارد. کلیسا، به‌جای آنکه صرفاً معبدی برای دعا باشد، به دستگاه ایدئولوژیک سرمایه‌داری جهانی بدل شد؛ جایی که در آن، «نجات» معنوی، هم‌زمان با پذیرش «برتری تمدنی استعمارگر» معنا می‌یافت. گناه، نه استثمار و نابرابری، بلکه نافرمانی از نظم اجتماعی موجود معرفی می‌شد. بدین ترتیب، دین، به جای آنکه ابزار رهایی باشد، زنجیر طلایی سلطه شد؛ زنجیری که با طلاکاری تقدس، سرکوب را زیبا جلوه می‌داد.

نتیجه:

- استحاله‌ی کیش‌ها و آیین‌های بومی در قالب‌های مطیع، فردگرا و ضداجتماعی؛
- الهیات، ذاتاً ساختاری خرافی و سلطه‌گر است که در خدمت تخریب و انقیاد قرار می‌گیرد
- جایگزینی مفاهیم استعمارگرانه از گناه و ثواب، اخلاق و نجات، به‌جای ارزش‌های اجتماعی-رهایی‌بخش

نظریه‌پردازان کلیدی درباره استحاله فرهنگی

فرانتس فانون

فرانتس فانون، روان‌پزشک و نظریه‌پرداز آزادی‌بخش در جهان استعمارزده، استحاله فرهنگی را نه صرفاً یک آسیب جانبی استعمار، بلکه یکی از ستون‌های اصلی تداوم سلطه می‌داند. از نگاه او، استعمار تنها با اشغال سرزمین و بهره‌کشی اقتصادی محدود نمی‌شود؛ بلکه پروژه‌ای ریشه‌ای‌تر برای تخریب آگاهی، تحقیر تاریخ و ازخودبیگانگی فرهنگی جوامع تحت سلطه است. این نظام، با تحمیل زبان، معیارهای زیبایی‌شناختی، اخلاقی و تاریخی خود، می‌کوشد انسان استعمارزده را از خویشن تاریخی و جمعیت‌اش جدا کند.

فانون با نگاهی ساختاری و تحلیل‌محور، نشان می‌دهد که این فرایند چگونه از طریق نهادهای آموزشی، رسانه‌ای و دینی به اجرا درمی‌آید. نتیجه، انسانی‌ست که در پی پذیرفته‌شدن در نظام حاکم، فرهنگ غالب را می‌پذیرد و فرهنگ خود را انکار می‌کند. این وضعیت، چیزی فراتر از یک بحران فردی است؛ بلکه یک بیگانگی سیستماتیک است که در آن انسان استعمارزده میان دو جهان معلق می‌ماند: جهانی که به آن تعلق دارد، اما تحقیرش می‌کند، و جهانی که به آن دل بسته، اما هرگز او را نمی‌پذیرد.

فانون این وضعیت را با مفهوم «پوست سیاه، نقاب سفید» توصیف می‌کند: وضعیتی از جدایی، از هم‌پاشیدگی روانی، و از دست‌دادن پیوند با هویت تاریخی. در برابر این وضعیت، او بر ضرورت احیای زبان، هنر، روایت و حافظه جمعی تأکید می‌ورزد. برای فانون، رهایی واقعی نه‌تنها در شکست‌دادن نظام سلطه، بلکه در بازیابی آگاهانه فرهنگ و بازآفرینی سوژگی انسانی در دل تاریخ است.

چنان‌که فانون در *دوزخیان روی زمین می‌نویسد*: «استعمارگر، نه تنها بدن مستعمره‌شده را اشغال می‌کند، بلکه روان او را نیز تسخیر می‌نماید.» این جمله به‌روشنی نشان می‌دهد که استحاله فرهنگی برای استعمار نه یک ابزار فرعی، بلکه بخشی اساسی از مهندسی سلطه است.

در این چارچوب، مبارزه فرهنگی بخشی جدایی‌ناپذیر از مبارزه سیاسی برای آزادی‌ست؛ زیرا بدون تغییر مناسبات نمادین، زبانی و ارزشی، رهایی تنها در ظاهر ممکن خواهد بود. تنها از رهگذر بازآفرینی آگاهی جمعی، می‌توان از چرخه تحقیر و سلطه‌پذیری گسست و به سوی جامعه‌ای آزاد و برابر گام نهاد.

نگوگی و تیونگو (Ngũgĩ wa Thiong'o)

نگوگی و تیونگو، نویسنده و متفکر کنیایی، استحالۀ فرهنگی را یکی از حیاتی‌ترین ابزارهای استعمار می‌داند که از راه زبان، آموزش و ادبیات اعمال می‌شود. از دید او، استعمار نه فقط سرزمین، بلکه ذهن و زبان مردم را هدف می‌گیرد؛ جایی که استعمارگر، زبان و فرهنگ خود را ابزار برتری و «تمدن» معرفی می‌کند و زبان و سنت‌های بومی را به حاشیه می‌راند یا نابود می‌سازد.

نگوگی معتقد است که با تحمیل زبان استعمارگر، فرد مستعمره‌شده از جهان ذهنی، تاریخی و اجتماعی خویش جدا می‌شود و به‌تدریج دچار خودبیگانگی می‌گردد. او در کتاب مهمش «زیردین/استعمار از ذهن» (Decolonising the Mind) توضیح می‌دهد که استعمار، ابتدا فرهنگ را در سطح زبان و آموزش نابود می‌کند و سپس آن را از درون بازسازی می‌کند، به گونه‌ای که فرد استعمارزده، خود در نقش بازتولیدگر سلطه ظاهر می‌شود.

به باور نگوگی، مبارزۀ فرهنگی نه یک امر حاشیه‌ای، بلکه قلب تپندۀ هر جنبش رهایی‌بخش است. بازگشت به زبان مادری، ادبیات بومی، و روایت‌های مردمی، گامی بنیادین برای شکستن زنجیرهای سلطه و بازیابی سوژگی فرهنگی و سیاسی است.

ادوارد سعید (Edward Said)

ادوارد سعید، متفکر و منتقد ادبی فلسطینی‌تبار، استحالۀ فرهنگی را نه به‌عنوان یک نتیجۀ ناخواسته، بلکه به‌مثابه بخشی بنیادی از پروژه سلطۀ استعمارگرانه تحلیل می‌کند. در اثر بنیادین خود، شرق‌شناسی (Orientalism)، او نشان می‌دهد که استعمار تنها از مسیر سرکوب سیاسی و بهره‌کشی اقتصادی نمی‌گذرد، بلکه از طریق تولید معرفت، روایت، تصویر و زبان نیز سلطۀ خود را نهادینه می‌سازد. در نگاه او، گفتمان شرق‌شناسی ابزاریست که از رهگذر آن، غرب «دیگری شرقی» را می‌سازد؛ دیگری‌ای که همیشه مرموز، احساسی، عقب‌مانده و نیازمند راهنمایی‌ست.

این بازنمایی تحریف‌شده، نه تنها در ذهن غربی، بلکه در ذهن خود شرقی نیز جاگیر می‌شود. بدین‌گونه، استعمارگر تنها ساختارهای بیرونی را تحمیل نمی‌کند، بلکه از طریق زبان، آموزش، رسانه و ادبیات، سوژه استعمارزده را به بازنمایی تحقیرآمیز از خویش خو می‌دهد. او به جای آن‌که خود را از منظر تاریخ و فرهنگ خویش بنگرد، خویش را از منظر استعمارگر تعریف می‌کند. این همان استحالۀ فرهنگی‌ست که به‌باور سعید، هویت را از درون تسخیر می‌کند.

چنان‌که سعید می‌نویسد: «شرق نه آن‌گونه است که هست، بلکه آن‌گونه است که غرب می‌خواهد باشد». این جمله، ماهیت استحالۀ فرهنگی را در دل پروژه شرق‌شناسی به‌خوبی آشکار می‌سازد: خلق یک «شرق خیالی» که به‌تدریج به بخشی از هویت تحریف‌شده شرقیان بدل می‌شود.

برای سعید، رهایی از این وضعیت، مستلزم یک مبارزۀ معرفتی و فرهنگی‌ست: مبارزه با گفتمان‌هایی که هویت را از بیرون تعریف می‌کنند، و بازسازی آگاهانه تاریخ، زبان و روایت از درون تجربه زیسته مستعمره‌شدگان. او بر اهمیت نقد نظام‌های دانایی تأکید دارد، چرا که سلطه، پیش از آن‌که در میدان سیاست باشد، در میدان معنا و بازنمایی ریشه دارد. در این چارچوب، استحالۀ فرهنگی نه یک فرایند منفعل، بلکه یک ابزار فعال در مهندسی سلطه است؛ و از این‌رو، مبارزۀ فرهنگی و فکری، هم‌سنگ مبارزۀ سیاسی و اقتصادی برای آزادی‌ست.

آشیش ناندى (Ashis Nandy)

آشیش ناندى، اندیشمند پسااستعماری هندی، استعمار را نه صرفاً یک نظام سیاسی-اقتصادی، بلکه نوعی نفوذ درونی و روانی می‌داند که هدف آن تخریب خودآگاهی فرهنگی و تحمیل ارزش‌های بیگانه است. در کتاب "The Intimate Enemy"، او توضیح می‌دهد که استعمار با تحقیر سنت‌ها، زبان و اسطوره‌های بومی، افراد را وامی‌دارد تا خود را از طریق نگاه استعمارگر ببینند و در نتیجه، به شکل داوطلبانه، هویت خود را کنار بگذارند.

از نگاه ناندى، استحالۀ فرهنگی عمیق‌ترین و خطرناک‌ترین شکل استعمار است، زیرا انسان مستعمره را به دشمن خویش بدل می‌سازد و او را نسبت به خویش‌تن‌اش بیگانه می‌کند. راه رهایی از این وضعیت، به باور ناندى، بازگشت خلاق به سنت‌های بومی، زبان‌های محلی، و احیای حافظه‌های فرهنگی سرکوب‌شده است؛ نه از طریق تقلید مدرنیته غربی، بلکه از درون خود فرهنگ‌های فرودست.

هومى بابا (Homi K. Bhabha)

هومى بابا، نظریه‌پرداز برجسته، استحاله فرهنگی را نه به‌مثابه یک فرایند کامل و یک‌سویه، بلکه به‌عنوان فرایندی پویا، دوگانه و پرتنش می‌فهمد که در فضای «درمیان‌بودگی» (in-betweenness) یا «فضای سوم» (Third Space) رخ می‌دهد. او باور دارد که استعمار، هرچند می‌کوشد فرهنگ استعمارشده را در خود حل کند، اما این فرایند هرگز کامل نیست. در نظریه بابا، استحاله فرهنگی با مفاهیمی چون تقلید (mimicry) و ابهام فرهنگی (ambivalence) پیوند دارد. مستعمره شده ممکن است رفتارها و زبان استعمارگر را تقلید کند، اما این تقلید همیشه ناقص، تحقیرآمیز و در عین حال تهدیدکننده است. این «تقلید نه‌کاملاً همان، نه‌کاملاً دیگر» (almost the same, but not quite) موجب می‌شود که قدرت استعمارگر همیشه در وضعیتی متزلزل قرار گیرد.

از نگاه بابا، استحاله فرهنگی نه نشانه شکست فرهنگی بومی، بلکه میدان مبارزه‌های پنهان، جابه‌جایی معنا و امکان خلق سوژه‌های نو است. به همین دلیل، او به‌جای بازگشت خالص به گذشته، بر پویایی هویت‌های ترکیبی و میان‌فرهنگی تأکید دارد.

پیامدهای اصل بهره‌برداری اقتصادی در سیاست‌های استعماری

۱. بیگانگی از خود – (Alienation)

استحاله فرهنگی موجب می‌شود انسان استعمارزده از خویش‌تاریخی، اجتماعی و فرهنگی خویش بیگانه شود. فرد دیگر خود را در آینده‌ی فرهنگ بومی نمی‌بیند، بلکه در جست‌وجوی خود در نگاه استعمارگر است. از دید مارکس، این همان بیگانگی است که در سرمایه‌داری رخ می‌دهد؛ ولی در استعمار، این بیگانگی نه‌فقط اقتصادی بلکه وجودی، فرهنگی و روانی نیز هست. قانون این وضعیت را «شیزوفرنی روان‌استعماری» می‌نامد.

۲. درونی‌سازی تحقیر (Internalized Inferiority)

فرد استعمارشده، به‌تدریج، تحقیر و برتری فرهنگی استعمارگر را به‌عنوان «واقعیت» درونی می‌سازد. او خود را کمتر، پست‌تر، بی‌تمدن‌تر، و نیازمند «رهبری و تمدن‌بخشی» استعمارگر می‌بیند. قانون در پوست سیاه، نقاب سفید می‌گوید: استعمارشده به‌دنبال سفید شدن روانی است؛ یعنی می‌کوشد شبیه استعمارگر شود تا از پست‌بودگی خیالی خود رهایی یابد.

۳. سوژه‌سازی استعماری (Colonial Subjectivity)

از طریق آموزش، رسانه، دین و تبلیغات، استعمارگر سوژه‌ای می‌سازد که نه‌تنها سلطه را می‌پذیرد، بلکه آن را بازتولید می‌کند. سوژه استعماری از طریق گفتارهای مسلط شکل می‌گیرد و از «ایستادگی» به «همدستی» سوق داده می‌شود. آلتوسر این فرایند را در قالب «بینامتنیت ایدئولوژیک» و «سوژه‌سازی از طریق نهادها» (مانند مدرسه، کلیسا، ارتش) توضیح می‌دهد.

۴. فراموشی تاریخی و انقطاع حافظه جمعی

استعمار با تحریف یا حذف تاریخ بومی، نسل‌ها را از ریشه‌های خود جدا می‌سازد. در نبود آگاهی تاریخی، هویت جمعی به‌راحتی بازنویسی می‌شود و جایش را به روایت استعماری از «تمدن» و «عقب‌ماندگی بومی» می‌دهد. تاریخ، میدان نبرد طبقاتی است؛ و پاک‌سازی تاریخی، بخشی از سرکوب آگاهی طبقاتی است.

۵. بازتولید استعمار در فرهنگ و زبان

استعمارگران از طریق زبان، ادبیات، هنر و آموزش، الگوهای فکری و زیبایی‌شناسی خود را تحمیل می‌کنند. نتیجه آن، ذهنی وابسته و مصرف‌کننده است که از تولید مفاهیم رهایی‌بخش و بومی عاجز می‌ماند. اسپیوک می‌گوید: استعمار نه‌تنها زبان‌ها را خاموش کرد، بلکه ساختار اندیشیدن را نیز استعمار کرد.

۶. سرکوب سوژه‌ی انقلابی

استحاله فرهنگی، آگاهی انتقادی و میل به رهایی را تضعیف می‌کند. سوژه‌ی انقلابی که می‌تواند در برابر سلطه برخیزد، در گفتمان فرهنگی-روانی استعمار یا منزوی، یا منحرف، یا شیطانی جلوه داده می‌شود. به تعبیر گرامشی، فرهنگ استعماری ابزار «هژمونی» است؛ یعنی مردم را قانع می‌کند که سلطه، طبیعی و اجتناب‌ناپذیر است.

۷. ظهور نخبگان همدست (Complicit Elites)

نخبگان فرهنگی و تحصیل‌کرده‌ای که در نظام آموزشی استعماری رشد کرده‌اند، خود تبدیل به حاملان ارزش‌های استعمارگر می‌شوند. آنان حافظ ساختار سلطه‌اند، ولو با چهره‌ای بومی و شعارهای وطن‌پرستانه. این وضعیت، بازتاب نظریه لنین درباره «طبقه‌ی واسطه» و «نخبگان کمپرادور» در امپریالیسم است.

۸. ناتوانی در خلق آلترناتیو فرهنگی

استعمار فرهنگی، قدرت تخیل جمعی را از بین می‌برد. جامعه استعمارزده نمی‌تواند آینده‌ای متفاوت را تصور یا طراحی کند، زیرا ابزارها و زبان رهایی را از او گرفته‌اند. هربرت مارکوزه این وضعیت را «سرکوب تخیل رهایی‌بخش» می‌نامد؛ حالتی که در آن، انسان در چارچوب سیستم می‌اندیشد و نه بیرون از آن.

۹. ساخت روان مطیع و مفعول (Psychological Subjugation)

استحاله روانی موجب می‌شود فرد استعمارزده خود را نه به عنوان فاعل تاریخی، بلکه به عنوان مفعول منفعل وقایع درک کند. این نوع روان، تسلیم‌پذیر، فاقد اعتماد به نفس جمعی و دچار نوعی «فلج ارادی» است. اریک فروم در نقد سرمایه‌داری و سلطه می‌گوید: انسان‌ها به جای شکستن زنجیر، به آن خو می‌گیرند و حتی آن را مقدس می‌پندارند.

۱۰. نفی خویشاوندی طبقاتی بین ملت‌های تحت ستم

یکی از اهداف استحاله فرهنگی، بریدن پیوند همبستگی طبقاتی میان ملت‌های مختلف تحت استعمار است. ملت استعمارزده به‌جای همبستگی با دیگر ملت‌های محروم، خود را «نزدیک‌تر» به استعمارگر می‌بیند و از سایر ملت‌های تحت ستم فاصله می‌گیرد. لنین بارها هشدار می‌دهد که امپریالیسم با تفرقه میان ملت‌های ستم‌دیده، مانع از اتحاد جهانی پرولتاریا می‌شود.

۱۱. دین و عرفان به‌مثابه ابزار سلطه

در بسیاری از جوامع، به‌ویژه در بسترهای استعماری و استبدادی، دین و عرفان به‌جای آن‌که نقش فعالی در رهایی و پایداری ایفا کنند، به ابزاری در خدمت نظم موجود و بازتولید سلطه بدل می‌شوند. این نظام‌های معنایی، با تأکید بر تسلیم، صبر و پرهیز از مداخله اجتماعی، زمینه را برای پذیرش ستم فراهم می‌سازند. در چنین ساختارهایی، دین و عرفان بیش از آن‌که نیرویی رهایی‌بخش باشند، نقشی ایدئولوژیک در تثبیت مناسبات قدرت بازی می‌کنند.

۱۲. بازتولید میل به سلطه در قربانی

استحاله روانی می‌تواند قربانی را به عامل سرکوب دیگری بدل کند. انسان استعمارشده که در ساختار نابرابر بزرگ شده، پس از کسب قدرت، همان منطق سلطه را بر دیگران (مثلاً اقلیت‌ها یا طبقات فرودست) اعمال می‌کند. این چرخه‌ی بازتولید سلطه، مشابه آن چیزی است که قانون در دوزخیان زمین شرح می‌دهد: انقلاب بدون تحول روان‌شناختی، فقط جابه‌جایی چهره‌هاست.

۱۳. ایجاد ناهنجاری‌های روانی و خشونت درونی‌شده

فرد استعمارزده که بین دو فرهنگ و دو هویت درگیر است، دچار بحران‌های روان‌شناختی عمیق می‌شود: خودکم‌بینی، خودبیزاری، اضطراب وجودی، و در نهایت گرایش به خشونت علیه خود و دیگران. قانون این را «خشونت درونی‌شده‌ی استعمار» می‌نامد: جایی که استعمارگر دیگر نیازی به خشونت ندارد، چون قربانی خودش را سرکوب می‌کند.

۱۴. کالایی‌سازی فرهنگ بومی

استعمار فرهنگی، عناصر سنتی و بومی را به کالاهای تزئینی و مصرفی بدل می‌کند. فرهنگ که زمانی معنای جمعی، ایستادگی و حافظه تاریخی داشت، اکنون به «صنعت گردشگری» و فولکلور بی‌روح فروکاسته می‌شود. این نقد را آدورنو و هورکهایمر در نظریه «صنعت فرهنگ» مطرح می‌کنند.

۱۵. محور قهرمانان پایداری و اسطوره‌سازی از استعمارگران

در فرآیند استحاله فرهنگی، حافظه جمعی از رهبران مبارزاتی تهی می‌شود و استعمارگران یا نخبگان دست‌نشانده به‌عنوان «پیشگامان ترقی» تصویر می‌شوند. نتیجه، وارونگی ارزش‌هاست: خیانت به‌جای شجاعت، مزدوری به‌جای استقلال. این همان وارونگی ایدئولوژیک است که مارکس در ایدئولوژی آلمانی از آن سخن می‌گوید.

۱۶. جایگزینی آرمان‌گرایی با واقع‌گرایی تحمیلی

فرهنگ استعماری، بلندپروازی‌های جمعی را سرکوب و ذهن‌ها را به سمت «واقع‌گرایی» می‌کشاند. این واقع‌گرایی، درواقع سازش با وضعیت موجود و نفی هرگونه رؤیای دگرگونی‌خواهانه است. هربرت مارکوزه در «انسان تک‌ساحتی» می‌نویسد: سیستم حاکم با جعل عقلانیت، هر گونه رؤیا را به «غیرواقعی» بدل می‌کند.

۱۷. مرگ سوژه‌ی آفریننده (Death of the Creative Subject)

فرد استعمارزده به‌جای تولید فرهنگی و فکری، به مصرف‌کننده صرف فرهنگ استعمارگر بدل می‌شود. تخیل، نوآوری، هنر و زبان، همه از بیرون وارد می‌شوند. تولید آگاهانه خصلت انسانی است؛ و وقتی این تولید از میان برود، انسان از انسانیت تهی می‌شود.

۵. اصل تجزیه و تفرقه: تفرقه‌ی طبقاتی، قومی و مذهبی به مثابه راهبرد سلطه

چرا تفرقه، ابزاری مؤثر است؟

استعمار، برای حفظ سلطه‌ی خود، تنها به زور نظامی یا نفوذ فرهنگی اکتفا نمی‌کند؛ بلکه با شناخت عمیق از بافت اجتماعی سرزمین‌های اشغال‌شده، عمداً به تقسیم و شکاف‌افکنی میان گروه‌های بومی اقدام می‌کند. اصل «تفرقه بینداز و حکومت کن» یکی از مهم‌ترین ابزارهای سیاست استعماری در طول تاریخ بوده است. این سیاست، با بهره‌گیری از تفاوت‌های واقعی یا ساخته‌شده میان مردم، وحدت اجتماعی را می‌شکند و مقاومت جمعی را غیرممکن می‌سازد. اصل تجزیه و تفرقه به معنای آن است که قدرت حاکم – در اینجا استعمارگر – برای تثبیت سلطه‌ی خود، عمداً شکاف‌ها و تضادهای اجتماعی، فرهنگی، مذهبی یا قومی را دامن می‌زند، آن‌ها را برجسته می‌کند، و گاه حتی خود، تفاوت‌هایی مصنوعی ایجاد می‌کند تا قدرت متمرکز مردمی شکل نگیرد.

سازوکارهای عملی اجرای اصل تفرقه

یکی از ابزارهای بنیادین سرمایه‌داری امپریالیستی در مهار و انقیاد جوامع تحت سلطه، بهره‌گیری هدفمند از شکاف‌های قومی، قبیله‌ای و مذهبی بوده است. سیاست «تفرقه بینداز و حکومت کن» (Divide and Rule)، نه صرفاً به مثابه تاکتیکی سیاسی، بلکه به عنوان سازوکار ایدئولوژیکی برای بازتولید سلطه و جلوگیری از آگاهی طبقاتی و وحدت مردم عمل می‌کرد. استعمارگران، در مقام نمایندگان نظام جهانی سرمایه، با شناخت دقیق ساختارهای پیشاسرمایه‌داری جوامع مستعمره - اعم از قبیله، قوم، مذهب و زبان- تضادهای درونی را نه تنها حفظ کردند، بلکه به شکل نظام‌مند تشدید نمودند تا از هرگونه همگرایی سیاسی طبقات فرودست جلوگیری شود.

در این راستا، قدرت‌های استعماری با ساختن و بازتعریف هویت‌های قومی، و ترجیح و تقویت یک گروه بومی بر دیگر گروه‌ها، مناسبات نابرابر قدرت را بازتولید کردند. این ترجیح، اغلب با اعطای امتیازات اقتصادی، سیاسی و نظامی به گروه «هم‌پیمان»، منجر به ایجاد یک الیگارش قومی شد که به نیابت از نظام سلطه جهانی، ابزار سرکوب و استثمار طبقات محروم سایر اقوام و گروه‌ها بود.

در عمل، این الیگارش قومی، بدل به «طبقه‌ی واسطه» (comprador class) شد؛ طبقه‌ای که هم در خدمت منافع امپریالیسم جهانی قرار داشت و هم با سرکوب و تحقیر اقوام و طبقات فرودست، خود را تثبیت می‌کرد. نتیجه‌ی این مهندسی استعماری، نه فقط گسترش شکاف‌های قومی و ستیزهای هویتی، بلکه فروریزی هرگونه امکان اتحاد طبقاتی و مبارزات مردمی بود. این سیاست پس از پایان رسمی استعمار نیز، در چهره‌ی دولت‌های ملی‌گرای اقتدارگرا، تمامیت‌خواه و تبعیض‌گرا تداوم یافت؛ دولت‌هایی که با درونی‌سازی منطق سلطه، خود بدل به کارگزاران محلی سرمایه‌داری جهانی شدند و مناسبات استعماری را در قالبی نو استعماری ادامه دادند.

این سیاست نه تنها ابزار سلطه‌ی مستقیم استعمارگران بود، بلکه پس از پایان استعمار رسمی نیز، همچون میراثی سمی، در بسیاری از جوامع مستعمره پیشین ادامه یافت و مانع شکل‌گیری ملت‌های همبسته و دموکراتیک شد.

ایجاد طبقه‌ی واسطه‌ی بومی (طبقه‌ی کمپرادور و بازوی محلی امپریالیسم)

در منطق سلطه‌ی استعماری، نیازی به کنترل مستقیم و فراگیر همه‌ی ارکان جامعه‌ی مستعمره نبود؛ کافی بود گروهی از نخبگان بومی، وفادار به منافع قدرت خارجی و بیگانه، در مقام واسطه میان استعمارگر و توده‌ی مردم عمل کنند. این طبقه‌ی «واسطه»، که به درستی می‌توان آن را کمپرادور یا طبقه‌ی دلال قدرت نامید، متشکل از ملاکین بزرگ، سران قبایل، روحانیون هم‌پیمان و نخبگان تحصیل‌کرده‌ی جذب‌شده در ایدئولوژی استعماری بود. آنان با دریافت امتیازات سیاسی، اقتصادی و فرهنگی، در ساختار قدرت استعماری ادغام شده و از این موقعیت برای حفظ انقیاد توده‌ها بهره‌برداری می‌کردند.

بیشتر اعضای این طبقه‌ی کمپرادور، عمداً از اقوام یا قبایلی انتخاب می‌شدند که یا در گذشته دارای پیوندهایی با ساختار قدرت بودند، یا در موقعیت اجتماعی-اقتصادی برتری قرار داشتند. این انتخاب‌گزینشی، بخشی از پروژه‌ی بزرگ‌تر مهندسی اجتماعی استعمارگران بود: تعمیق تضادهای هویتی و طبقاتی، و جلوگیری از وحدت سیاسی طبقات فرودست.

نخبگان بومی وابسته، در عمل، نه تنها حافظ منافع استعمارگران بودند، بلکه خود به بازیگران فعال در سرکوب، استثمار و تحقیر مردم بدل شدند. آن‌ها با ایفای نقش در دستگاه اداری، قضایی، نظامی و ایدئولوژیک استعمار، سلطه را درونی، مشروع و بومی‌نمایی می‌کردند. از این طریق، استعمارگر نه تنها چهره‌ی «نامرئی» به خود می‌گرفت، بلکه مشروعیت سلطه‌اش را از دل مناسبات درونی جامعه‌ی مستعمره استخراج می‌کرد.

کارکرد اصلی این طبقه‌ی واسطه، تسهیل پروژه‌ی استعماری سرمایه‌داری جهانی بود؛ پروژه‌ای که هدف نهایی‌اش تخریب خودبنیادی جوامع مستعمره، تبدیل آن‌ها به بازار مصرفی و منبع خام، و نهایتاً جذبشان در تقسیم کار ناعادلانه‌ی نظام جهانی بود. این طبقه، با توسل به خشونت، ایدئولوژی، مذهب یا قومیت، به‌گونه‌ای عمل می‌کرد که توده‌های تحت ستم، سلطه را نه تحمیل‌شده از بیرون، بلکه «طبیعی» و «تاریخی» تصور کنند.

حاشیه‌نشینی توده‌های مردم (انباشت فقر، انقیاد و بی‌قدرتی توده‌ها)

در سوی دیگر این نظم نابرابر، توده‌های مردم - فارغ از تعلقات قومی، مذهبی یا زبانی‌شان - در وضعیت مزمن فقر، بی‌سوادی، طرد و ناآگاهی ساختاری نگاه داشته می‌شوند. آنان نه تنها از مشارکت در قدرت محروم می‌شوند، بلکه اساساً به‌مثابه «ابزار» در خدمت منافع استعماری و طبقه‌ی واسطه‌ی بومی تعریف می‌شوند: ابزار کار در نظام استعماری، ابزار جنگ در منازعات قوم‌محور، و ابزار بی‌ثباتی در بازی‌های ژئوپولیتیکی امپریالیسم.

در لحظاتی که استعمار به تشدید تضادهای قومی نیاز داشت، این مزدوران بومی هستند که نقش تحریک‌گر و مجری خشونت را ایفا می‌کنند. آنان با سازماندهی نفاق، دامن‌زدن به تعصبات قومی و استفاده‌ی ابزاری از اختلافات تاریخی، تفرقه را بدل به یک مکانیسم دائمی سلطه می‌کنند. با این حال، قربانی نهایی این بازی‌های کثیف قدرت، توده‌های فرودستی هستند که نه تنها از منازعات بهره‌ای نمی‌برند، بلکه همواره هزینه‌ی سنگین آن را - به‌صورت آوارگی، سرکوب، گرسنگی و مرگ - می‌پردازند.

این وضعیت حاشیه‌نشینی، خود بخشی از سازوکار بازتولید سلطه است: توده‌هایی محروم از آگاهی طبقاتی، قدرت سازماندهی و امید به تغییر، که در ساختارهای بسته و تبعیض‌آلود، تنها نقش «سوژه‌ی مطیع» را ایفا می‌کنند؛ سوژه‌ای که باید مطیع بماند، مصرف کند، بجنگد، و بمیرد، بی‌آن‌که هرگز به سرچشمه‌های ستم خود آگاه شود.

ملت‌سازی طبقاتی

دولت مدرن، به‌ویژه در جوامعی با ساختارهای نابرابر قومی و طبقاتی، اغلب به ابزاری در دست طبقه‌ی حاکم بدل شده است. طبقه‌ای که با اتکاء به دستگاه‌های نظامی، اداری و ایدئولوژیک، پروژه‌ای از ملت‌سازی را از بالا و در راستای منافع خود پیش می‌برد. در این چارچوب، سرکوب زبان‌ها و فرهنگ‌های غیرحاکم، تخریب نمادهای تاریخی اقوام فرودست، و تحمیل یک روایت واحد و رسمی از هویت ملی، در واقع ابزارهایی برای بازتولید سلطه‌ی طبقاتی و قومی‌اند. آنچه تحت عنوان ملت‌سازی عرضه می‌شود، در عمل چیزی جز تمرکز سرمایه‌ی مادی و نمادین در دستان اقلیت مسلط نیست - فرایندی که با خشونت ساختاری، سلب مالکیت، و حذف نمادین "دیگری" همراه است. این نوع ملت‌سازی، نه یک پروژه‌ی فراگیر، بلکه ابزاری برای تحکیم نظم موجود و بازتولید انقیاد است.

تمرکز قدرت در دست طبقه حاکم و بازتولید نابرابری ساختاری

در هر دو دوره، ساختار دولت به گونه‌ای شکل گرفته که قدرت سیاسی، نظامی و اقتصادی عمدتاً در دست گروه محدودی از نخبگان وابسته به طبقه حاکم متمرکز می‌شود. این تمرکز قدرت، نه صرفاً حاصل برتری شایستگی، بلکه نتیجه‌ی تاریخی مناسباتی بود که به انباشت اقتدار در دست طبقه‌ی خاص می‌انجامد. نهادهایی چون ارتش، دستگاه امنیتی، وزارتخانه‌های کلیدی و ساختار دیپلماسی، به جای آن‌که بازتاب‌دهنده‌ی تنوع اجتماعی باشند، عملاً به ابزارهای انحصاری سلطه بدل می‌شوند. در سطوح بالای این نهادها، عمدتاً افرادی از خاستگاه‌های مشابه اجتماعی و اقتصادی حضور دارند که بازتولید سلطه‌ی سیاسی و طبقاتی را ممکن می‌سازند. اقشار فرودست و گروه‌های حاشیه‌ای جامعه، یا در حاشیه‌ی این ساختارها

باقی می‌مانند یا صرفاً در سطوح پایین‌دست نقش ایفا می‌کنند، بی‌آن‌که دسترسی مؤثری به منابع قدرت و تصمیم‌گیری داشته باشند.

این الگو، که می‌توان آن را نوعی «بوروکراسی طبقاتی» دانست، نه تنها به نابرابری سیاسی انجامید، بلکه با بازتولید سلسله‌مراتب اجتماعی، راه را بر مشارکت واقعی و برابر نیروهای اجتماعی در ساختار دولت می‌بست.

مهندسی فرهنگی و یک‌دست‌سازی نمادین

در بسیاری از جوامع پسااستعماری و چندقومیتی، ساختارهای رسمی فرهنگی و آموزشی در برهه‌هایی از تاریخ، به ابزار تثبیت ایدئولوژی مسلط تبدیل شده‌اند. نظام آموزش رسمی، از طریق بازنویسی تاریخ و هدایت روایت‌های هویتی، زمینه‌ساز بازتولید نظامی فرهنگی شده است که با واقعیت‌های متکثر زبانی و اجتماعی در تعارض قرار دارد. تاریخ‌نگاری رسمی، با حذف یا به حاشیه‌راندن نقش گروه‌های متنوع اجتماعی، هویتی یک‌دست و ساختگی از ملت ترسیم می‌کند که در خدمت تثبیت ساختار قدرت حاکم است.

زبان، به مثابه حامل ایدئولوژی، در این فرآیند نقشی محوری ایفا می‌کند. در بسیاری از این جوامع، در حالی‌که ساختار اجتماعی بر پایه‌ی چند زبانی شکل گرفته، تنها یک زبان به عنوان زبان رسمی در سیاست‌گذاری‌های فرهنگی، آموزشی و اداری به رسمیت شناخته می‌شود. زبان‌های دیگر، که حامل تجربه‌ها و تاریخ گروه‌های فرودست‌اند، به تدریج از حوزه‌های آموزش، رسانه و دیوان‌سالاری حذف می‌گردند. این روند را می‌توان بخشی از پروژه‌ی بزرگ‌تری دانست که می‌توان آن را «مهندسی فرهنگی» و «یک‌دست‌سازی نمادین» نامید.

از جمله نمودهای این سیاست می‌توان به تغییر نام اماکن، حذف یا بازتعریف نام‌های تاریخی و جغرافیایی، و ترویج گفتمان رسمی درباره‌ی هویت ملی اشاره کرد—گفتمانی که در پی تثبیت چهره‌ای تک‌قوم، تک‌زبان و تکرار روایت از ملت است. این فرآیند را می‌توان در چارچوب آن‌چه آنتونیو گرامشی «هژمونی فرهنگی» می‌نامد تحلیل کرد: شکلی از سلطه که نه صرفاً از طریق زور فیزیکی، بلکه از راه تسخیر ذهن‌ها، کنترل روایت‌ها و قالب‌بندی معناها اعمال می‌شود.

سرکوب ساختاری مطالبات برابری خواهانه

در نظام‌های متمرکز و تک‌صدا، دستگاه‌های امنیتی اغلب به ابزاری برای حفظ سلطه‌ی گفتمان غالب بدل می‌شوند. در چنین ساختارهایی، هرگونه کوشش برای طرح مطالبات زبانی، فرهنگی یا سیاسی که از چارچوب گفتمان مسلط فراتر رود، به عنوان تهدیدی علیه انسجام ملی یا ثبات سیاسی تلقی می‌گردد. در نتیجه، برخورد با این مطالبات نه از مجرای گفت‌وگو و بازشناسی حقوق متنوع شهروندان، بلکه از طریق کنترل، سرکوب و حذف صورت می‌گیرد.

افراد و گروه‌هایی که خواهان بازتعریف رابطه‌ی قدرت در جهت پذیرش تکثر فرهنگی و سیاسی هستند، اغلب با اتهاماتی چون وابستگی خارجی یا گرایش‌های واکرایانه مواجه می‌شوند. این رویکرد، به ایجاد فضای هراس، خودسانسوری و حذف تدریجی صداها و بدیل منجر می‌گردد و راه را بر شکل‌گیری یک جامعه‌ی چندصدایی و برابر می‌بندد.

ایدئولوژی همسان‌ساز و بازتولید سلطه در سطح ملی

در بستر ساختارهای دولتی متمرکز، گاه پروژه‌هایی شکل می‌گیرد که به جای پذیرش تکثر اجتماعی و فرهنگی به عنوان بنیانی برای ملت‌سازی، تلاش دارند نوعی وحدت تصنعی را بر مبنای یک هویت خاص بازتولید کنند. این پروژه‌ها معمولاً با بهره‌گیری از اهرم‌های ایدئولوژیک، دستگاه‌های دولتی و روایت‌های تاریخی خاص، به شکل‌دادن به یک تصور یک‌دست از «ملت» می‌پردازند که در آن تفاوت‌های فرهنگی، زبانی و تاریخی گروه‌های دیگر یا نادیده گرفته می‌شود یا به حاشیه رانده می‌گردد.

در برخی موارد، این سیاست‌ها فراتر از مرزهای جغرافیایی شناخته‌شده نیز گسترش یافته و به شکل تلاش برای امتداد هویت قومی خاص در آن‌سوی مرزهای سیاسی و حقوقی تجلی یافته‌اند. این نگاه، در سطح نظری بازتاب شکل‌گیری یک ایدئولوژی ناسیونالیستی متمرکز است که نه در جهت بازنامایی منافع عمومی، بلکه در راستای تثبیت موقعیت هژمونیک گروه حاکم عمل می‌کند.

در چارچوب چنین ایدئولوژی‌هایی، ملت نه به‌مثابه ترکیب پویای طبقات، زبان‌ها و فرهنگ‌های گوناگون، بلکه به‌صورت یک کلیت از پیش‌تعریف‌شده و همگون بازنمایی می‌شود؛ کلیتی که در آن دیگر صداها باید یا در نظم مسلط مستحیل شوند یا از صحنه‌ی سیاسی-اجتماعی حذف گردند. پیامد این روند، بازتولید مناسبات نابرابر قدرت و تعمیق شکاف‌های اجتماعی است که به جای تقویت همبستگی واقعی، زمینه‌های تضاد و گسست را تشدید می‌کند.

۲. شکاف‌های مذهبی به مثابه ابزار سلطه ایدئولوژیک در پروژه استعمار

در کشورهای متنوع از لحاظ دینی، استعمارگران با بهره‌گیری از شکاف‌های مذهبی، سازوکاری برای تجزیه اجتماعی و تضعیف آگاهی طبقاتی خلق‌ها فراهم می‌کردند. دین، در این چارچوب، نه به‌عنوان امری قدسی، بلکه به‌مثابه دستگاه ایدئولوژیک دولت (به تعبیر لویی آلتوسر) عمل می‌کرد که وظیفه‌اش، انقیاد ذهنی و تولید تبعیت در میان توده‌ها بود. استعمار با استفاده از دین، تضادهای کاذب را برجسته می‌ساخت تا تضاد اصلی میان طبقه حاکم (اعم از سرمایه دار وابسته یا نخبگان دست‌نشانده) و توده‌های ستمدیده پنهان بماند.

از این منظر:

- به برخی نهادهای مذهبی یا فرق دینی، امتیازات اقتصادی، سیاسی یا حقوقی اعطا می‌شد تا آنان را به ابزارهایی برای مدیریت و مهار توده‌ها تبدیل کند؛
- شکاف‌های تاریخی میان مذاهب (مانند شیعه و سنی، مسلمان و مسیحی، هندو و مسلمان) به‌صورت سیستماتیک بازتولید و برجسته می‌شد تا همبستگی طبقاتی را از میان بردارد؛
- دستگاه‌های مذهبی به دو اردوگاه متخاصم تقسیم می‌شدند و از تقابل آنان، فضای انشقاق و تعارض در جامعه تشدید می‌گردید.

بدین ترتیب در خوانش تاریخی، دین نه صرفاً یک باور فردی یا فرهنگی، بلکه به‌مثابه نهادی تاریخی و اجتماعی فهم می‌شود که از بدو پیدایش‌اش در خدمت تثبیت نظم‌های سلطه‌گرانه قرار داشته است. مارکس، در نقد خود از دین، آن را «آه ستمدیدگان» و در عین حال «افیون توده‌ها» می‌نامد؛ نه برای آن‌که دین فقط مورد سوءاستفاده قرار گرفته باشد، بلکه برای آن‌که ماهیت آن در بطن خود حامل انقیاد، تسلیم، و پذیرش وضعیت موجود است.

دین، با وعده‌ی رستگاری اخروی، درد و رنج مادی و عینی توده‌ها را توجیه و تحمل‌پذیر می‌سازد؛ در نتیجه، به‌جای آن‌که آگاهی طبقاتی و اراده برای تغییر نظم ناعادلانه را برانگیزد، انسان را به تسلیم در برابر اراده‌ی الهی، قضا و قدر، یا حاکمان «مقدس» سوق می‌دهد. از همین رو، دین از همان آغاز، همزاد ساختارهای سلطنتی، طبقاتی و ارباب-رعیتی بوده و در اغلب ادوار تاریخی، روحانیت به‌مثابه بخشی از طبقه مسلط عمل کرده است.

در بستر استعمار، دین نقشی دوگانه ایفا می‌کند:

۱. در درون کشورهای مستعمره، نهادهای دینی محلی در اغلب موارد همدست نخبگان محلی و حاکمان استعماری بودند، با وعده بهشت در آن دنیا، گرسنگی و ستم در این دنیا را توجیه می‌کردند؛
۲. استعمارگران خارجی نیز، با شناخت این کارکرد، دین را ابزاری برای تفرقه‌افکنی، ایجاد انشقاق مذهبی، و تحکیم سلطه خود ساختند.

از این رو، نباید پنداشت که دین «تبدیل» به ابزار سلطه شده، بلکه ساختار درونی و گفتمان دینی در ذات خود حامل مؤلفه‌های ایدئولوژیک ارتجاعی است؛ عاملی برای خواباندن آگاهی، برای سرکوب شورش، و برای حفظ وضع موجود. به تعبیر انگلس، «نخستین طبقه‌ی استثمارگر، همزمان نخستین طبقه‌ی روحانی نیز بوده است».

نمونه: در هند، استعمار بریتانیا با ترویج سیاست «دو ملت» میان هندو و مسلمان، زمینه‌ساز تقسیم هند و تشکیل پاکستان شد. اما این سیاست تفرقه‌افکنانه در داخل پاکستان نیز ادامه یافت؛ جایی‌که تبعیض‌های قومی و زبانی میان پاکستان غربی و

شرقی، به جدایی بنگلادش در سال ۱۹۷۱ انجامید. در واقع، بنگلادش خود نتیجه‌ی مرحله‌ی دوم همان پروژه‌ی استعماری بود که با ایجاد شکاف‌های قومی و زبانی، به فروپاشی وحدت مصنوعی پاکستان انجامید.

زبان و هویت

استعمارگران با تضعیف زبان‌های بومی و تحمیل زبان رسمی مورد نظر خود، روندی مستمر از سلطه فرهنگی و جداسازی اجتماعی را دنبال می‌کنند. این سیاست، نه تنها ارتباط میان اقوام مختلف را مختل می‌سازد، بلکه به شکل هدفمند، هویت‌های زبانی و فرهنگی را تضعیف می‌نماید و مانع شکل‌گیری هرگونه وحدت اجتماعی و آگاهی جمعی می‌شود.

در چارچوب این پروژه فرهنگی:

- زبان مشترکی که می‌تواند پیوندی میان گروه‌های مختلف اجتماعی ایجاد کند، به حاشیه رانده می‌شود.
- فهم متقابل میان اقوام کاهش می‌یابد و جامعه به‌سوی گسست ارتباطی سوق داده می‌شود.
- به‌جای همگرایی فرهنگی، چندپارگی هویتی گسترش می‌یابد؛ امری که همواره در خدمت تثبیت سلطه سیاسی و طبقاتی حاکمان قرار می‌گیرد.

ساختارهای سیاسی طبقاتی

یکی از راهبردهای زیرکانه‌ی استعمارگران، ایجاد ساختارهای طبقاتی مصنوعی در درون جوامع مستعمره بود؛ ساختارهایی که نه بر پایه‌ی نیازهای اجتماعی یا تاریخ طبیعی جوامع، بلکه بر اساس منافع استعماری شکل می‌گرفتند. هدف این سیاست، **تقسیم جوامع مستعمره از درون و بازتولید نظم سلطه‌گرانه با ابزارهای نرم بود.**

در بسیاری از مستعمرات، استعمارگران با **تفکیک آگاهانه میان اقشار مختلف جامعه**، نوعی شکاف فرهنگی، اجتماعی و هویتی ایجاد کردند. برای نمونه، میان گروهی از بومیان که تحت آموزش و تربیت استعماری قرار گرفته بودند – موسوم به «بومیان مدرن‌شده» یا نخبگان بومی استعمارزده – و توده‌ی سنتی و ریشه‌دار مردم فاصله انداختند. این گروه آموزش‌دیده، که زبان استعمارگر را می‌دانست و ارزش‌های آن را پذیرفته بود، در واقع نقش واسطه میان استعمار و ملت خود را بازی می‌کرد؛ واسطه‌ای که گاه بیش از استعمارگر، حافظ نظم سلطه‌گرانه بود.

در برخی جوامع دیگر، مانند آمریکای لاتین و آفریقا، **تقسیمات مصنوعی‌تری نیز اعمال می‌شد**: میان «سیاهان کارگر» و «سرخ‌پوستان اصیل»، یا میان «مسیحیان آموزش‌دیده» و «پگان‌های قبیله‌ای». این دوگانه‌سازی‌ها، نه تنها به بی‌اعتمادی و تفرقه درون اجتماعی دامن می‌زد، بلکه راه را برای حکومت غیرمستقیم استعمارگران هموار می‌ساخت. استعمارگر، بدون حضور دائم خود، از طریق همین طبقات ساخته‌شده و وابسته، سلطه‌اش را بازتولید می‌کرد.

در نهایت، این ساختارهای طبقاتی ساختگی، **جامعه را از درون دچار شکاف، خودبیگانگی و تضاد هویتی می‌کردند**؛ میراثی که در بسیاری از جوامع استعماری تا امروز باقی مانده و ریشه‌ی بخشی از بحران‌های فرهنگی، نابرابری اجتماعی، و گسست تاریخی است.

- مثلاً میان «بومیان مدرن‌شده» (تحصیل‌کرده‌های استعمار) و توده‌ی سنتی.
- میان "سیاهان کارگر" و "سرخ‌پوستان اصیل"، یا میان «مسیحیان آموزش‌دیده» و «پگان‌های قبیله‌ای».

ادوارد سعید در «شرق‌شناسی» اشاره می‌کند که استعمارگر، به کمک بازنمایی تحریف‌شده‌ی «دیگری»، میان افراد تحت سلطه تمایز طبقاتی و ارزشی می‌گذارد، و این تمایز را به گسست سیاسی بدل می‌سازد.

خشونت قومی؛ میراث خاموش سلطه‌ی طبقاتی و استعمار امپریالیستی

یکی از مخرب‌ترین نتایج سلطه‌ی امپریالیستی در جوامع پیرامونی، تثبیت خشونت‌های درون‌زا، تشدید شکاف‌های اجتماعی و قوام‌یافتگی تضادهای قومی و هویتی است؛ تضادهایی که نه از دل تاریخ طبیعی یا تفاوت‌های فرهنگی برآمده‌اند، بلکه محصولی‌اند از فرایندهای مهندسی‌شده‌ی سرکوب، استثمار و نظم‌بخشی طبقاتی که در خدمت منافع نظام سرمایه‌داری جهانی بوده‌اند.

استعمار، به مثابه یکی از مراحل گسترش سرمایه‌داری جهانی، تنها به تاراج منابع طبیعی و نیروی کار اکتفا نکرد؛ بلکه با دامن‌زدن به گسست‌های درون اجتماعی، ساختارهای همبستگی را ویران کرد تا سلطه‌اش را عمیق‌تر و ماندگارتر کند. سیاست معروف «تفرقه بینداز و حکومت کن» صرفاً یک ابزار سیاسی نبود، بلکه بخشی از دستگاه تولید و بازتولید قدرت طبقاتی در مقیاس جهانی بود. استعمارگران با ایجاد طبقات ممتاز محلی، که نقش دلال و واسطه‌ی منافع سرمایه‌داری را بازی می‌کردند، توازن‌های اجتماعی تاریخی را در هم شکستند و نظامی از تبعیض ساختاری را پدید آوردند که پس از خروج ظاهری استعمار نیز تداوم یافت.

در این چارچوب، خشونت قومی نه به عنوان یک انحراف، بلکه به مثابه مکانیزمی برای انحراف افکار عمومی از تضادهای اصلی طبقاتی عمل می‌کند. طبقات حاکم جدید، که بقایای ساختارهای استعماری‌اند، با بهره‌گیری از ابزارهای فرهنگی، آموزشی و ایدئولوژیک، ملت را به مجموعه‌ای از هویت‌های درگیر و متخاصم فروکاستند تا از شکل‌گیری آگاهی طبقاتی و همبستگی عمومی جلوگیری کنند. نتیجه آن‌که در بسیاری از کشورهای موسوم به «استعماری»، بحران‌های سیاسی به سرعت به بحران‌های قومی و هویتی بدل می‌شوند، چراکه ساختارهای حاکمیت ملی بر پایه‌ی مشارکت مردمی و عدالت اجتماعی شکل نگرفته‌اند.

آنچه در بسیاری از نقاط جهان تحت عنوان «استقلال» نامیده شد، در عمل چیزی جز انتقال قدرت از استعمارگران مستقیم به نخبگان محلی وابسته نبود؛ نخبگانی که منافع‌شان در هم‌سویی با سرمایه‌ی جهانی تعریف شده و از پشتیبانی نظامی و ایدئولوژیک قدرت‌های خارجی برخوردار بودند. این دولت‌های نیمه‌استقلال یافته، نه مشروعیت مردمی داشتند و نه توان پاسخ‌گویی به نیازهای اساسی اکثریت محروم را؛ بلکه با سرکوب نیروهای مترقی، تفرقه‌افکنی در میان اقشار مختلف و بازتولید نابرابری، عملاً پروژه‌ی استعماری را در قالبی جدید ادامه دادند.

در چنین شرایطی، پروژه‌ی ملت‌سازی به بن‌بست می‌رسد؛ زیرا ملت، نه با تحمیل یکسان‌سازی فرهنگی و سرکوب تنوع، بلکه بر پایه‌ی عدالت، برابری و آزادی شکل می‌گیرد. بدون دگرگونی بنیادین در ساختارهای قدرت، و بدون گسست از منطق سلطه‌ی طبقاتی و وابستگی، هیچ‌گاه نمی‌توان امید به شکل‌گیری یک هویت ملی فراگیر داشت.

بزرگ‌ترین فریب نظام سرمایه‌داری جهانی، آن است که پس از عقب‌نشینی‌اش، گویی اثری از خود بر جای نگذاشته است؛ حال آن‌که ساختارهای ذهنی، اقتصادی و اجتماعی‌ای که بنا نهاده، هنوز در بطن جامعه عمل می‌کنند. خشونت‌های قومی، صرفاً بازتاب زخم‌هایی هستند که از دل این تاریخ نابرابر و این نظم جهانی تبعیض‌آمیز سر برآورده‌اند. رهایی از این چرخه، تنها با پی‌ریزی نظامی نوین ممکن است؛ نظامی مبتنی بر عدالت اجتماعی، بازتوزیع عادلانه‌ی منابع، بازسازی تاریخی آگاهی طبقاتی، و رهایی از سلطه‌ی سرمایه و امپریالیسم.

وابستگی ساختاری؛ نواستعمار در خدمت بازتولید سلطه‌ی طبقاتی جهانی

اگرچه پایان جنگ جهانی دوم آغاز موجی از «استقلال‌های سیاسی» در جهان جنوب بود، اما آنچه در عمل رخ داد، نه رهایی از سلطه، بلکه تغییر شکل آن بود. به جای استعمار مستقیم، جهان سرمایه‌داری ابزارهای نوینی برای تداوم چپاول و سلطه خلق کرد؛ روندی که از آن با عنوان نواستعمار یاد می‌شود. در این مرحله، دیگر نیازی به لشکرکشی یا استقرار نیروهای نظامی نیست؛ بلکه از مسیر نفوذ فرهنگی، تسلط اقتصادی، و وابستگی سیاسی، انقیاد ملت‌ها در سطحی عمیق‌تر و پیچیده‌تر استمرار می‌یابد.

در واقع، نواستعمار چهره‌ی پنهان امپریالیسم است؛ همان مرحله‌ای از سرمایه‌داری که در پی گسترش بازارها، کنترل منابع و جذب مازاد ارزش تولیدی از طریق دلالی و واسطه‌گری نخبگان محلی است. آن‌چه در جوامع استعماری به عنوان «دولت مستقل» معرفی می‌شود، اغلب پوششی است برای بازتولید سلطه‌ی طبقاتی در مقیاسی جهانی. در حالی‌که توده‌های کارگر، دهقان، و زحمت‌کش درگیر تضادهای ساختگی قومی، زبانی یا مذهبی نگه داشته می‌شوند، نظام جهانی سرمایه‌داری از این شکاف‌ها برای انحراف آگاهی طبقاتی و حفظ وضع موجود بهره می‌گیرد.

در این چارچوب، تضادهای داخلی نه تنها خنثی‌کننده‌ی جنبش‌های مردمی نیستند، بلکه به عاملی در خدمت نواستعمار بدل می‌شوند. سیاست‌های تعدیل ساختاری، وام‌های مشروط، و سلطه‌ی نهادهایی چون صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی، ابزارهایی‌اند که توسط طبقات ممتاز بومی—در همدستی با قدرت‌های جهانی—برای سرکوب توسعه‌ی خودبنیاد و تحکیم ساختارهای وابسته به کار گرفته می‌شوند.

منتقدانی چون ادوارد سعید، با افشای سازوکارهای «دیگری‌سازی» و استیلا از طریق تولید دانش، نشان دادند که چگونه گفتمان سلطه‌گر، فرهنگ غیرغربی را در جایگاه ابژه منفعل و غیرعقلانی تصویر می‌کند؛ این دقیقاً همان دستگاه ایدئولوژیکی است که لوئی آلتوسر آن را «دستگاه ایدئولوژیک دولت» می‌نامید، ابزاری برای بازتولید روابط تولید و مشروعیت‌بخشی به سلطه حاکم.

از سوی دیگر، نگرانی و تیونگو در سنت ضداستعماری رادیکال، با تأکید بر استعمار زبان، به ماهیت فرهنگی نواستعمار حمله می‌کند. از نگاه او، زمانی که طبقات فرودست با زبان و دستگاه ارزشی سلطه‌گر سخن بگویند، حتی شورش‌شان نیز ممکن است در راستای بازتولید همان سلطه باشد. این چیزی نیست جز انقیاد ذهنی و استعمار درونی‌شده—حالتی که آنتونیو گرامشی از آن با عنوان «هژمونی» یاد می‌کرد: سلطه‌ای که نه با زور، بلکه از طریق رضایت تحمیلی اعمال می‌شود.

در این میان، هومی بابا با طرح «هیبریدیت فرهنگی» شاید بیش از آنکه راهی برای رهایی پیشنهاد کند، وضعیت سردرگمی هویتی در جوامع استعماری را توصیف می‌کند؛ جایی که انسان استعمارزده در فضای بینابینی میان سوژگی و کنیویته‌ی تحمیلی و رؤیای رهایی سرگردان است. این سرگردانی، اگرچه محصول واقعیت تاریخی استعمار است، اما در غیاب تحلیل طبقاتی، می‌تواند به تثویز هک کردن وضعیت موجود و طبیعی‌سازی سلطه منجر شود.

نواستعمار با تکیه بر ابزارهای نوین—از وام و بدهی گرفته تا صنعت فرهنگ، مصرف‌گرایی، و نظام آموزشی وابسته—به تداوم و تعمیق وابستگی جوامع پیرامونی می‌پردازد. در این ساختار، جوامع نه تنها تولید مادی، بلکه تولید فکری و فرهنگی خود را نیز واگذار می‌کنند. وابستگی نه یک انتخاب، بلکه ضرورت عملکرد نظام سرمایه‌داری جهانی است؛ ضرورتی برای انتقال ارزش، استمرار انقیاد، و جلوگیری از شکل‌گیری اقتصادهای خودکفا و آگاهانه.

رهایی از چنگال نواستعمار تنها در گرو بازسازی آگاهی طبقاتی، تقویت اراده‌ی جمعی در برابر سلطه‌ی امپریالیستی، و گسست از نهادها و ساختارهای تولیدکننده‌ی وابستگی است. تا زمانی که ابزار تولید، دانش، فرهنگ و سیاست در اختیار طبقات ممتاز و نیروهای خارجی باشد، هیچ پروژه‌ی استقلال‌ی واقعی نیست. آزادی، نه در پرچم‌ها و سرودها، بلکه در تصرف ابزارهای مادی و ذهنی معنا پیدا می‌کند؛ و مبارزه‌ی رهایی‌بخش، در این میدان، نه یک انتخاب، بلکه یک ضرورت تاریخی است.

پیامدهای اصل «تجزیه» و «تفرقه» در سیاست‌های استعماری

۱. فروپاشی انسجام طبقاتی و ملی

- در چارچوب پروژه‌ی استعماری، طبقات فرودست به جای همبستگی سراسری علیه طبقات حاکم و سلطه‌ی بیرونی، به هویت‌های قومی، مذهبی یا زبانی تقسیم می‌شوند.
- «ملت» به‌جای یک کلیت تاریخی و طبقاتی، به مجموعه‌ای از پیکره‌های گسسته بدل می‌شود که از همبستگی انقلابی ناتوان‌اند.

۲. رقابت خُرد، به‌جای همبستگی انقلابی

- طبقات فرودست و گروه‌های مردمی، به‌جای اتحاد در برابر سرمایه‌داری امپریالیستی، وارد رقابت‌های تخریبی با یکدیگر می‌شوند.
- این رقابت‌ها، مانع شکل‌گیری پروژه‌های مترقی مانند انقلاب اجتماعی، عدالت اقتصادی و حاکمیت دموکراتیک می‌شوند.

۳. تقابل‌های کاذب به‌جای مبارزه‌ی حقیقی

- استعمار با مهارت، تضادهای فرعی (قومی، مذهبی، زبانی) را برجسته می‌سازد تا تضاد اصلی (میان طبقات بهره‌کش و بهره‌کشیده) را پنهان کند.
- هر گروه، دیگری را خائن یا دست‌نشانده می‌پندارد، بی‌آنکه ماهیت واقعی نظام سلطه را شناسایی کند.

۴. ابزارسازی از هویت برای حفظ ساختار استعمار

- هویت‌های فرهنگی به جای آن‌که ابزار رهایی باشند، به ابزار حفظ هژمونی ایدئولوژیک استعمار بدل می‌شوند.
- تفاوت‌های زبانی، مذهبی و قومی به خطوط گسل طبقاتی و ابزار کنترل توده‌ها مبدل می‌گردند.

۵. ساخت طبقات بومی وابسته به سرمایه‌ی امپریالیستی

- استعمار، بخشی از نخبگان بومی را به طبقه‌ای «کمپرادور» تبدیل می‌کند؛ نخبگانی که منافع‌شان با نظام سرمایه‌داری جهانی گره خورده است.
- این طبقه، پس از استقلال رسمی نیز به عنوان حافظ نظم استعماری و مانع انقلاب اجتماعی عمل می‌کند.

۶. تضعیف مبارزات ضد استعماری و ضد سرمایه‌داری

- تفرقه، موجب فلج شدن جنبش‌های رهایی‌بخش می‌شود؛ نه از طریق سرکوب مستقیم، بلکه از راه تخریب انسجام درونی نیروهای مترقی.
- اختلافات هویتی، زمینه را برای نفوذ ایدئولوژی‌های ارتجاعی و ضدانقلابی فراهم می‌سازد.

۷. تداوم سلطه از طریق ساختارهای غیرمستقیم

- استعمار نوین، بدون نیروی نظامی و پرچم رسمی، از طریق دولت‌های وابسته، سازمان‌های غیردولتی، و بانک‌های جهانی سلطه را ادامه می‌دهد.
- سلطه‌ی اقتصادی و ایدئولوژیک، جایگزین اشغال نظامی می‌شود.

۸. بازتولید خشونت ساختاری در چارچوب سرمایه‌داری پیرامونی

- خشونت قومی و فرقه‌ای، در واقع تجلی ایدئولوژیک و فرهنگی خشونت اقتصادی ساختار سرمایه‌داری وابسته است.
- دولت‌های استعماری، اغلب مجریان همان سیاست‌های طبقاتی و سرکوب‌گرانه‌ی گذشته‌اند، هرچند با چهره‌ای بومی و ملی‌گرا.

۹. بحران هویت در بستر سلطه‌ی ایدئولوژیک

- توده‌ها، زیر فشار سلطه‌ی فرهنگی و اقتصادی، از درک جایگاه طبقاتی و تاریخی خویش محروم می‌مانند.
- ابهام در تعریف «ما»، مانع از شکل‌گیری آگاهی طبقاتی و پروژه‌ی ملت‌سازی مترقی می‌شود.

۱۰. زمینه‌سازی برای مداخلات امپریالیستی نوین

- تضادهای مصنوعی، راه را برای «مداخله بشردوستانه»، «پروژه‌های توسعه» و دیگر اشکال استعمار نوین باز می‌کنند.
- دولت‌های امپریالیستی، از دل همین شکاف‌ها، منافع خویش را در قرن بیست‌ویکم نیز تضمین می‌کنند.

فصل دوم

راه‌های رهایی از سیاست‌های استعماری

۱. انقلاب ضداستعماری و مبارزه‌ی طبقاتی

هیچ راهی‌ای بدون مبارزه‌ی طبقاتی ممکن نیست؛ این گزاره، هسته‌ی اصلی اندیشه‌ی مبارزاتی درباره‌ی رهایی از سلطه، چه در شکل استعمار بیرونی و چه در قالب استبداد درونی، را تشکیل می‌دهد. استعمار نه صرفاً یک پروژه‌ی سیاسی برای تسلط سرزمینی یا فرهنگی، بلکه در بنیاد خود، نظامی اقتصادی است که بر استثمار کار و مصادره‌ی منابع مستعمره استوار است. فرانتس فانون، متفکری که در بستر تجربه‌ی استعمار فرانسه در الجزایر اندیشید و نوشت، با تلفیق تحلیل روانشناختی-فرهنگی با ماتریالیسم تاریخی، نشان داد که انقلاب ضداستعماری نمی‌تواند صرفاً به تغییر نخبگان سیاسی یا اخراج نیروهای اشغال‌گر محدود شود، بلکه باید به گسست ساختاری از نظم طبقاتی‌ای منجر گردد که همزمان توسط استعمارگران و هم طبقات هم‌دست داخلی آنان بازتولید می‌شود.

از دیدگاه فانون، دهقانان و زحمتکشان—که اغلب در حاشیه‌ی نظم استعماری زیست می‌کنند و کمترین بهره را از پروژه‌های مدرنیزاسیون استعماری برده‌اند—نیروی بالفعل انقلاب‌اند. درحالی‌که طبقه‌ی متوسط بومی (سرمایه داری ملی) در بسیاری از موارد به سازش با استعمار تمایل دارد و حتی پس از استقلال سیاسی، نظم اقتصادی استعماری را با چهره‌ی بومی بازتولید می‌کند، تنها طبقات فرودست‌اند که می‌توانند گسست حقیقی و ریشه‌ای از سلطه را رقم بزنند. این تحلیل ریشه در خوانش مبارزاتی از تاریخ دارد که تضاد اصلی در هر جامعه‌ی طبقاتی را نه در سطح سیاست رسمی، بلکه در بطن روابط تولید و مالکیت می‌بیند.

در این چارچوب، استعمار به‌مثابه‌ی شکلی از سرمایه‌داری امپریالیستی در نظر گرفته می‌شود. از دید فانون، استعمار ادامه‌ی منطق انباشت سرمایه در مقیاس جهانی است. به تعبیر فانون، امپریالیسم مرحله‌ی نهایی سرمایه‌داری است؛ یعنی لحظه‌ای که سرمایه از مرزهای ملی عبور کرده و برای انباشت بیشتر، به غارت جهانی متوسل می‌شود. بنابراین، هر مبارزه‌ای علیه استعمار ناگزیر باید با نقد و مبارزه علیه سرمایه‌داری جهانی و شرکای داخلی آن گره بخورد.

اما هیچ مبارزه‌ای، هرچند مبتنی بر تضادهای عمیق طبقاتی، بدون سازمان‌یافتگی نمی‌تواند به پیروزی برسد. سازماندهی توده‌ها، یکی از اساسی‌ترین پیش‌شرط‌های تحقق انقلاب ضداستعماری و ضدسرمایه‌داری است. نیروهای آزادی‌بخش، اگر صرفاً به‌مثابه گروه‌هایی نظامی یا شورشی فهمیده شوند، توان ایجاد دگرگونی‌های عمیق ساختاری را نخواهند داشت. آنچه حیاتی است، تبدیل نیروهای آزادی‌بخش به سازمان‌هایی سیاسی-اجتماعی است که در دل توده‌ها ریشه دارند، آگاهی طبقاتی را گسترش می‌دهند، شبکه‌های همبستگی مردمی می‌سازند و اشکال نوینی از قدرت مردمی را در برابر دولت استعماری یا دست‌نشانده به وجود می‌آورند.

فانون به روشنی می‌نویسد که سازمان‌های انقلابی نباید تنها در لحظه‌ی جنگ فعال شوند، بلکه باید فرایند آگاهی‌بخشی، سازماندهی و بسیج توده‌ها را از همان آغاز در اولویت خود قرار دهند. این سازمان‌ها باید آموزش سیاسی، سازماندهی شورایی، تقسیم منابع، و ایجاد بدیل‌های اقتصادی را به موازات مبارزه‌ی مسلحانه یا سیاسی پیش ببرند. در غیر این صورت، انقلاب به یک انفجار کور بدل خواهد شد که نظم موجود را تنها در سطح ظاهری دگرگون می‌سازد.

در جوامع مستعمره، اغلب میان طبقات زحمتکش و دستگاه استبداد داخلی نیز شکافی عمیق وجود دارد؛ زیرا استبداد داخلی معمولاً نه فقط مجری نظم استعماری بلکه شریک آن است. در بسیاری از موارد، حکومت‌های دست‌نشانده به‌ظاهر مستقل، بازتولیدکننده‌ی همان نظم طبقاتی‌اند که پیش‌تر توسط استعمار تحمیل شده بود. از این رو، فانون هشدار می‌دهد که بدون رادیکالیزه کردن مبارزه و بدون هدایت آن به سوی دگرگونی بنیادین ساختار مالکیت، روابط تولید و مناسبات طبقاتی، استقلال صرفاً به انتقال سلطه از یک نخبگان استعماری به یک نخبگان بومی منجر می‌شود، بی‌آنکه استثمار متوقف گردد.

آزادی نه به معنای صرفاً بیرون کردن بیگانگان، بلکه به معنای بازسازی جامعه بر اساس عدالت اجتماعی، الغای مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، و تأسیس دموکراسی مردمی است—دموکراسی‌ای که در آن طبقات فرودست نه فقط سوژه‌ی سیاسی، بلکه خالق نظم نوین باشند. در غیر این صورت، همان‌گونه که فانون در دوزخیان روی زمین هشدار می‌دهد، انقلاب به یک فاجعه‌ی نو بدل می‌شود: دیکتاتوری بومی، اقتصاد وابسته، و تداوم ستم طبقاتی با ظاهری ملی‌گرایانه.

در نهایت، تنها از طریق اتحاد زحمتکشان، دهقانان، کارگران و خرده‌سرمایه دار مترقی، تنها از مسیر مبارزه‌ی آگاهانه‌ی طبقاتی و تنها از طریق سازمان‌دهی نیروهای انقلابی مردمی و خلق ساختارهای جایگزین در دل جامعه است که می‌توان نه‌تنها از سلطه‌ی بیرونی (استعمار)، بلکه از سلطه‌ی درونی (استبداد، نابرابری، و فقر) رهایی یافت. هرگونه پروژه‌ی رهایی بدون این مبنا، صرفاً به بازتولید شکل‌های جدیدی از ستم می‌انجامد.

رهایی واقعی:

- با اصلاحات از بالا حاصل نمی‌شود؛
- با اتکا به سرمای‌داری بومی تحقق نمی‌یابد؛
- تنها از راه سازماندهی توده‌ها و انقلاب اجتماعی ممکن است.

اصل بنیادین: استعمار را تنها با **آلترناتیف انقلابی ضد سرمای‌داری و مردمی** می‌توان از ریشه زد، نه با ناسیونالیسم لیبرال یا مذهب‌گرایی ارتجاعی.

۲. بازسازی اقتصاد بر پایه‌ی مالکیت جمعی

در نظام سرمای‌داری جهانی، مناسبات سلطه‌گرانه‌ی برقرار است که کشورهای پیرامونی یا مستعمرات سابق را در موضعی وابسته و حاشیه‌ای نگاه می‌دارد. این ساختار نابرابر نه‌تنها از طریق سلطه‌ی نظامی و سیاسی، بلکه به‌واسطه‌ی سازوکارهای اقتصادی مانند کنترل منابع طبیعی، تحمیل سیاست‌های نئولیبرالی، و سیطره‌ی نهادهای مالی بین‌المللی چون بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول بازتولید می‌شود. در چنین ساختاری، هرگونه تلاش برای رهایی اقتصادی بدون کسب قدرت سیاسی از سوی نیروهای مردمی و ضدسرمای‌داری، به شکست یا جذب مجدد در چرخه‌ی وابستگی خواهد انجامید.

کسب قدرت سیاسی توسط طبقات فرودست، دهقانان، کارگران و نیروهای انقلابی پیش‌شرط اساسی برای شکستن حلقه‌ی وابستگی است. تنها از رهگذر تسلط بر ابزار دولت و کنترل ساختارهای حکومتی است که می‌توان سیاست‌های رهایی‌بخش اقتصادی را عملی ساخت. بدون تصرف قدرت سیاسی، شعارهایی چون ملی‌سازی منابع یا اصلاحات ارضی به وعده‌هایی توخالی بدل می‌شوند.

در گام نخست، ملی‌سازی منابع طبیعی ضرورت دارد؛ منابعی که معمولاً توسط شرکت‌های چندملیتی به یغما می‌روند. این منابع می‌توانند به‌مثابه پشتوانه‌ی مالی توسعه‌ی مستقل و عادلانه عمل کنند. پس از آن، اصلاحات ارضی ریشه‌ای و واگذاری زمین به دهقانان، نظام مالکیت فئودالی را که مانع توسعه‌ی مولد و عادلانه است، در هم می‌شکند.

همزمان، باید با حذف واسطه‌های سرمای‌داری و طرد نفوذ نهادهای مالی استعماری، زنجیره‌های وابستگی اقتصادی را قطع کرد. به جای آن، تعاونی‌های تولیدی، نظام‌های اشتراکی و اشکال بدیل مالکیت که در خدمت منافع جمعی قرار دارند، باید سازمان یابند. این همه، نیازمند برنامه‌ریزی اقتصادی مردمی است که برخلاف منطق بازار آزاد، بر اساس نیازهای اجتماعی و مشارکت دموکراتیک توده‌ها طراحی می‌شود.

مدل‌هایی چون اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده‌ی کوبا، الجزایر و ویتنام در دوران پس از انقلاب، نشان داده‌اند که ترکیب قدرت سیاسی انقلابی با اقتصاد ضدسرمای‌داری می‌تواند در تأمین عدالت اجتماعی، استقلال ملی، آموزش و سلامت همگانی موفق باشد. هرچند این کشورها با فشارهای خارجی، محاصره اقتصادی و حتی برخی خطاهای داخلی مواجه بوده‌اند، اما دستاوردهایشان گواهی بر امکان‌پذیری رهایی است – مشروط بر آن‌که مسیر رهایی با کسب قدرت سیاسی انقلابی آغاز و با ساختارهای مردمی دموکراتیک و عدالت‌محور ادامه یابد.

رهایی اقتصادی مستلزم:

- ملی‌سازی منابع طبیعی؛
- اصلاحات ارضی عمیق و واگذاری زمین به دهقانان؛
- حذف نقش واسطه‌های سرمای‌داری و بانک‌های جهانی؛
- تشکیل تعاونی‌های تولیدی و مالکیت اشتراکی؛
- برنامه‌ریزی اقتصادی مردمی (در مقابل بازار آزاد).

۳. انقلاب فرهنگی و رهایی از سلطه‌ی ایدئولوژیک سرمایه‌داری

سلطه‌ی نظام سرمایه‌داری جهانی نه‌فقط با خشونت ساختاری و نظامی، بلکه با هژمونی ایدئولوژیک تثبیت می‌شود؛ یعنی با تولید و بازتولید مفاهیمی که سلطه را طبیعی، مشروع و تعبیرناپذیر جلوه می‌دهند. همان‌گونه که آنتونیو گرامشی تأکید می‌کرد، سلطه‌ی سرمایه‌داری تنها زمانی پایدار می‌شود که در «سطح اندیشه» نیز خود را غالب و جهان‌شمول نشان دهد. رسانه‌ها، نظام آموزشی، نهادهای دینی، زبان رسمی، سبک‌های هنری، و حتی اخلاقیات عمومی در خدمت این هژمونی قرار دارند. از این‌رو، رهایی از سلطه‌ی امپریالیستی، بدون رهایی از سلطه‌ی فکری و فرهنگی آن ممکن نیست.

در چنین بستری، انقلاب فرهنگی به مثابه ابزاری اساسی در مسیر رهایی مطرح می‌شود. این انقلاب نه یک فرآیند تزئینی یا اصلاح‌گرایانه، بلکه یک گسست رادیکال با ساختارهای بازتولید سلطه است. انقلاب فرهنگی باید ساختارهای فکری‌ای را در هم بشکند که زیربنای ایدئولوژی سرمایه‌دارانه، نژادپرستانه، پدرسالارانه و ناسیونالیسم ارتجاعی‌اند.

نخستین گام، اشتراکی کردن نظام آموزشی است. همان‌گونه که پائولو فریره در کتاب مهم خود «آموزش ستمدیدگان» تأکید می‌کند، آموزش در نظام سرمایه‌داری نه ابزار آگاهی، بلکه ماشین بازتولید سلطه است؛ شاگرد، «بانک‌وار» از سوی معلم پر می‌شود، نه آن‌که خود سوژه‌ای خلاق و نقاد باشد. آموزش رهایی‌بخش، آموزشی است که آگاهی انتقادی را بپروراند، ستمدیدگان را به شناخت ستم و ساختارهای آن رهنمون شود، و آن‌ها را به کنش‌گران تحول بدل سازد.

در کنار آموزش، احیای زبان، ادبیات و هنر مردمی ضرورت دارد. در بسیاری از جوامع تحت سلطه، زبان و فرهنگ خلق‌ها به حاشیه رانده شده و جای خود را به زبان سلطه‌گر داده‌اند؛ زبانی که با خود، منطق نظم مستقر را نیز منتقل می‌کند. انقلاب فرهنگی باید زبان‌های بومی و مقاومت را بازگرداند، ادبیات شفاهی، موسیقی فولکلور، و هنر انقلابی را گرامی دارد، و ابزار بیان را از دست طبقات مسلط بیرون بکشد.

همچنین، باید با ایدئولوژی سرمایه‌دارانه و ناسیونالیسم ارتجاعی به‌طور نظری و عملی مقابله کرد. ناسیونالیسمی که در خدمت سرمایه‌داری قومی یا دولت‌های استبدادی عمل می‌کند، به‌جای اتحاد فرودستان، آن‌ها را با توهمات شوونیستی سرگرم می‌سازد. این ناسیونالیسم، غالباً با پاک‌سازی فرهنگی، تحریف تاریخ، و اسطوره‌سازی از ستم‌گران همراه است. وظیفه‌ی انقلاب فرهنگی، افشای این دروغ‌ها و بازنویسی تاریخ از منظر ستمدیدگان است.

در نهایت، انقلاب فرهنگی باید دهقانان، کارگران، زنان و اقلیت‌ها را از ابژه‌های تاریخ به سوژه‌های تاریخ بدل سازد. یعنی آنانی را که تاریخ‌نگاری رسمی همواره حذف یا تحقیر کرده، در مرکز روایت تاریخی، فرهنگی و سیاسی قرار دهد. این تبدیل‌شدن به سوژه، فقط از طریق آگاهی طبقاتی، سازمان‌یابی سیاسی، و مشارکت فعال در ساخت دنیای نو ممکن است.

در این مسیر، تجربیاتی چون انقلاب فرهنگی در چین (با همه‌ی نقدهای آن)، بازسازی فرهنگی در کوبا و نیکاراگوئه، و پروژه‌های آموزشی مردمی در آمریکای لاتین، نشان می‌دهند که انقلاب فرهنگی تنها در پیوند با انقلاب سیاسی و اقتصادی معنا می‌یابد. رهایی فرهنگی بدون رهایی اقتصادی، توهمی بیش نیست؛ اما بی‌انقلاب فرهنگی نیز، حتی انقلاب سیاسی در خطر واپس‌گرایی و بازتولید مناسبات سلطه است.

انقلاب فرهنگی در نهایت چیزی نیست جز پیکار برای بازگرداندن آگاهی، زیبایی و حقیقت به دست مردم. مبارزه‌ای که در هر شعر انقلابی، هر زبان سرکوب‌شده، و هر کودک روستایی که حق آموزش رهایی‌بخش می‌یابد، ادامه می‌یابد. انقلاب فرهنگی باید:

- نظام آموزشی را مردمی سازد؛
 - ادبیات، زبان و هنر مردمی را احیا کند؛
 - ایدئولوژی سرمایه‌دارانه و ناسیونالیسم ارتجاعی را افشا نماید؛
 - زنان، دهقانان، کارگران و اقلیت‌ها را به سوژه‌های تاریخ بدل سازد.
- پائولو فریره در «آموزش ستمدیدگان» تأکید می‌کند که آموزش باید رهایی‌بخش و آگاه‌گر باشد، نه بازتولیدگر سلطه.

تشکیلات، سازماندهی، و همبستگی بین‌المللی

ساختار سازمانی و آگاهی طبقاتی

رهایی از استعمار، چه در شکل سنتی و چه در اشکال نوین آن، بدون سازماندهی آگاهانه و منسجم نیروهای مردمی ممکن نیست. مبارزه با سلطه‌ی امپریالیستی و سرمایه‌داری جهانی نیازمند شکل‌گیری تشکلهایی است که نه تنها توان ایستادگی، بلکه ظرفیت ایجاد بدیل سیاسی، اجتماعی و اقتصادی را نیز در خود داشته باشند. تاریخ مبارزات انقلابی و ضداستعماری گواه آن است که اعتراضات پراکنده و خودجوش، اگر در چارچوب یک راهبرد سازمانی و آگاهی طبقاتی قرار نگیرند، یا سرکوب می‌شوند یا در نظام سلطه ادغام و بی‌اثر می‌گردند.

تشکیلات انقلابی به‌مثابه پیش‌شرط تاریخی برای گذار از ستم به رهایی درک می‌شود. حزب انقلابی، به‌عنوان موتور محرک تحول اجتماعی، وظیفه دارد که از سطح آگاهی خودجوش و نارضایتی عمومی، گذرگاه‌هایی برای ارتقای آگاهی طبقاتی و شکل‌گیری قدرت انقلابی بگشاید. این حزب، که ترکیبی از عناصر آگاه طبقه‌ی کارگر و روشنفکران انقلابی است، نه تنها ابزار مبارزه، بلکه مدرسه‌ای برای آموزش و سازماندهی توده‌هاست. لنین در نوشته‌های خود به‌صراحت اعلام می‌کند که بدون حزب، انقلاب ممکن نیست؛ چرا که پراکندگی نیروها و غیاب برنامه‌ی منسجم، به بازتولید وضعیت موجود می‌انجامد. با این حال، حزب پیشاهنگ تنها یکی از اجزای ساختار انقلابی است. قدرت سیاسی در دستان توده‌ها زمانی تحقق می‌یابد که شبکه‌هایی از نهادهای مردمی، شوراهای دموکراتیک، و کمیته‌های محلی از پایین شکل گیرد. شوراهای و مجامع عمومی که نمایندگان خود را انتخاب و قابل عزل می‌سازند، ساختارهای بدیلی برای دموکراسی بورژوایی فراهم می‌کنند و امکان آن را می‌دهند تا تصمیم‌گیری درباره‌ی سیاست، اقتصاد، فرهنگ و آموزش، به‌دست خود مردم و از سطح زندگی روزمره صورت گیرد.

این نهادها باید در دل یک برنامه‌ی سیاسی و اقتصادی ضدسرمایه‌داری شکل گیرند؛ برنامه‌ای که نه تنها خواهان عدالت و برابری اقتصادی باشد، بلکه نقدی ریشه‌ای بر ساختارهای قدرت، مناسبات سلطه، و سازوکارهای فرهنگی هژمونیک ارائه دهد. این برنامه باید مسئله‌ی سلطه‌ی فرهنگی و ایدئولوژیک را به‌صورت محوری مورد توجه قرار دهد؛ چرا که استعمار نوین، بیش از آنکه از طریق قهر عریان اعمال شود، با بهره‌گیری از زبان، آموزش، رسانه و نظام ارزش‌های مسلط، ذهن‌ها را تسخیر می‌کند.

در چنین شرایطی، آموزش رهایی‌بخش، تولید هنر انتقادی، گفتمان‌سازی آلترناتیو، و ساختن رسانه‌های مردمی، به ابزارهایی کلیدی برای شکستن سلطه‌ی فرهنگی بدل می‌شوند. تنها در بستر این مبارزه فرهنگی است که سازماندهی سیاسی می‌تواند به توده‌های وسیع دسترسی یابد و آنها را از انفعال به کنشگری رهایی‌بخش برساند.

با این حال، مبارزه با استعمار و سرمایه‌داری نمی‌تواند محدود به یک کشور، یک ملت، یا یک منطقه باقی بماند. نظام جهانی سرمایه‌داری، در پیوندی تنگاتنگ با سازوکارهای استعمار و امپریالیسم، ماهیتی جهانی دارد؛ و به همین ترتیب، مبارزه نیز باید جهانی، هم‌بسته و انترناسیونالیستی باشد. ضرورت همبستگی بین‌المللی زحمت‌کش‌ان الزامیست. این همبستگی، نه صرفاً شعار، بلکه ضرورتی عینی و مادی در برابر ساختارهای جهانی سلطه است.

جنبش‌های رهایی‌بخش در سده‌ی بیستم، تنها زمانی توانستند در برابر امپریالیسم ایستادگی کنند که از حمایت عملی دیگر نیروهای انقلابی، شبکه‌های بین‌المللی، و همبستگی فراملی بهره بردند. امروز نیز، در جهانی که نهادهایی چون صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی، پیمان‌های نظامی بین‌المللی، و شرکت‌های چندملیتی نقش قاطع در تداوم ستم ایفا می‌کنند، بدون هماهنگی و همپوشانی مبارزات در سطح جهانی، امکان شکست این ساختار وجود ندارد.

بنابراین، ایجاد جبهه‌های بین‌المللی ضدامپریالیستی، سازماندهی مشترک کارگران مهاجر، زنان فرودست، جوانان سرکوب‌شده، و اقشار به‌حاشیه‌رانده‌شده در نقاط مختلف جهان، نه یک اولویت ثانویه، بلکه بخشی اساسی از پروژه‌ی رهایی است. تجربه نشان داده که پایداری‌های محلی، تنها زمانی به جنبش‌های تغییر تبدیل می‌شوند که در بستری جهانی بازتاب یابند و به شبکه‌ای از همبستگی جهانی پیوند بخورند.

در نهایت باید گفت، قدرت از آن کسانی است که خود را سازمان داده‌اند. نظم موجود، هرچند پیچیده، خشن و به‌ظاهر شکست‌ناپذیر می‌نماید، اما در برابر نیروی توده‌ای که آگاه، متشکل و هم‌بسته است، ناگزیر از عقب‌نشینی خواهد بود. گذار از سلطه به رهایی، تنها از طریق ساختن ساختارهای بدیل، آموزش طبقاتی، برنامه‌ریزی انقلابی، و اتحاد فرودستان ممکن

می‌شود. این پروژه، پروژه‌ای فردی یا محلی نیست، بلکه چشم‌اندازی جمعی، جهانی و طبقاتی دارد. رهایی را باید ساخت؛ با اراده‌ی آگاه، سازماندهی ریشه‌دار، و همبستگی جهانی.
بنابراین :

- حزب انقلابی متشکل از زحمت کشان، کارگران و روشنفکران؛
- شوراهای مردمی و ساختارهای دموکراتیک از پایین؛
- برنامه‌ی سیاسی و اقتصادی منسجم و ضدسرمایه‌داری؛
- بسیج مردمی با ابزار هنر، آموزش و رسانه‌ی آلترناتیو؛ باشد.
- پیوند میان ملت‌های مستعمره باید تقویت شود؛
- ساختارهای جهانی سلطه (مثل IMF و بانک جهانی) باید نقد شوند؛
- جبهه‌های بین‌المللی ضدامپریالیسم باید تشکیل شوند؛
- سازمان‌دهی کارگران مهاجر، اقلیت‌های سرکوب‌شده و فرودستان جهانی، ضروری است.

نتیجه‌گیری نهایی

رهایی از سلطه‌ی استعماری، نه تنها به معنای پایان اشغال فیزیکی یا خروج نیروهای بیگانه نیست، بلکه مستلزم گسستن از تمامی ساختارها و روابط سلطه‌ایست که سرمایه‌داری جهانی، به‌مثابه یک نظام هژمونیک، بر جوامع مستعمره و نیمه‌مستعمره تحمیل کرده است. استعمار نو دیگر در قالب لشکرکشی‌های نظامی و اشغال مستقیم ظاهر نمی‌شود، بلکه در هیئت نهادهای مالی بین‌المللی، روایت‌های فرهنگی سلطه‌گر، نخبگان بومی استحاله‌شده و اقتصاد سیاسی نابرابر بازتولید می‌گردد.

استعمار نه فقط زمین، منابع و نیروی کار را نیز به تصرف خود می‌گیرد، بلکه روح، روان و خودآگاهی انسان استعمارشده را نیز مسخ می‌کند. در چنین شرایطی، فرهنگ، آموزش، تاریخ‌نگاری و حتی تصور ما از «پیشرفت» و «تمدن» در خدمت منطق انباشت سرمایه و بازتولید نظم سلطه قرار می‌گیرند. در این میان، تجلی بحران امکان بیان و بازنمایی موقعیت مستعمره‌گان در دل گفتمان‌های سلطه است، گفتمان‌هایی که با سازوکارهای معرفتی پیچیده، صداها و تجارب زیسته‌ی فرودستان را خاموش می‌سازند.

تحلیل موردی استعمار، به‌مثابه یکی از پیچیده‌ترین نمونه‌های استعمار و استبداد، آشکارا نشان می‌دهد که بدون فروپاشی ساختارهای طبقاتی، قومی و نابرابرانه‌ای که در پیوند با منطق سرمایه‌داری جهانی عمل می‌کنند، هیچ رهایی حقیقی ممکن نیست. همان‌گونه که تجربه‌ی تاریخی جنبش‌های رهایی‌بخش قرن بیستم—از الجزایر و ویتنام تا کوبا و فلسطین—نشان داده است، تنها آن انقلاب‌هایی توانسته‌اند به افق‌های نوینی از رهایی برسند که با موضعی آگاهانه، ضدسرمایه‌داری و ضدامپریالیستی، با ساختار جهانی سلطه مواجه شده‌اند.

در افق نظری این مبارزه، تحلیل علمی تاریخی، چارچوبی ضروری برای درک ریشه‌ای استعمار ارائه می‌دهد. سرمایه‌داری، از لحظه‌ی تولد خود، با گسترش جغرافیایی، نابودی مناسبات پیشاسرمایه‌داری، و انباشت از راه سلب مالکیت همراه بوده است. مارکس در سرمایه با وضوح تمام نشان می‌دهد که استعمار، برده‌داری و غارت مستعمرات، شرط امکان انباشت اولیه‌ی سرمایه‌اند. دیوید هاروی نیز در دوران معاصر، با مفهوم «انباشت از طریق تصرف»، استمرار همین منطق در ساختارهای نوآفرینی را به‌خوبی تبیین می‌کند.

در نتیجه، استعمار نه یک انحراف از مسیر سرمایه‌داری، بلکه ضرورتی درونی و ساختاری برای گسترش و بقای آن است. این سلطه، صرفاً اقتصادی نیست، بلکه معرفتی و فرهنگی نیز هست. همان‌گونه که ادوارد سعید در نظریه‌ی شرق‌شناسی نشان داده است، غرب با تولید گفتمان‌هایی درباره‌ی «دیگری شرقی»، نه تنها سلطه‌ی خود را مشروعیت می‌بخشد، بلکه با انکار عاملیت تاریخی و سیاسی مردمان مستعمره، به بازتولید وضع موجود کمک می‌کند.

از این منظر، رهایی تنها در برچیدن ارتش‌های اشغالگر یا پایان‌دادن به استعمار کلاسیک تحقق نمی‌یابد، بلکه در انهدام دستگاه معرفتی سلطه، دگرگونی بنیادین اقتصاد سیاسی نابرابر، و بازیابی عاملیت تاریخی سوژه‌های تحت‌ستم معنا پیدا می‌کند. این مبارزه باید هم‌زمان ضدسرمایه‌داری، ضدنژادپرستانه، ضدپدرسالار و رادیکال باشد. همان‌گونه که قانون هشدار

می‌دهد، اگر انقلاب‌های ضداستعماری به تغییر صوری قدرت و تداوم ساختارهای طبقاتی منجر شوند، ما با «استعمار با چهره‌ای دیگر» مواجه خواهیم شد.

امروز، در جهانی که سرمایه‌داری نولیبرال، جهانی‌سازی از بالا، و جنگ‌های نیابتی امپریالیستی ساختار سلطه را بازآفرینی می‌کنند، وظیفه‌ی حیاتی ما بازسازی گفت‌وگوهای رهایی‌بخش با اتکا به نظریه‌ی های ضد استبدادی و تجربیات تاریخی طبقه‌ی کارگر جهانی است. در این چشم‌انداز، افغانستان و دیگر جوامع تحت‌ستم تنها در صورتی به رهایی دست خواهند یافت که پروژه‌ای، مبتنی بر آگاهی طبقاتی، عدالت اجتماعی، و سازمانده‌ی توده‌ای شکل گیرد—پروژه‌ای که تنوع قومی، جنسیتی و طبقاتی را نه به‌عنوان مانعی برای وحدت، بلکه به‌عنوان امکانی برای ایجاد جبهه‌ای گسترده علیه سلطه و بهره‌کشی به رسمیت بشناسد.

بدین‌سان، نتیجه‌گیری نهایی چنین است: استعمار، تجلی بیرونی سرمایه‌داری جهانی‌ست و رهایی از آن، تنها در پرتو مبارزه‌ای نظری، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی علیه کلیت این نظام ممکن است. این مبارزه نه با توهم اصلاح‌طلبی و اعتماد به نخبگان بومی سازش‌کار، بلکه با پراتیک انقلابی آگاهانه‌ی طبقه‌ی کارگر، دهقانان فقیر، زنان، اقوام تحت‌ستم و دیگر نیروهای فرودست جامعه ممکن خواهد شد—پراتیکی که غایت آن، نه صرفاً پایان استعمار، بلکه آغاز جهانی نوین مبتنی بر آزادی، برابری، همبستگی، و مبارزه مستدام خواهد بود. چنانچه تاریخ نشان داده است، «رهایی» یک رویداد نیست، بلکه یک فرآیند است—فرآیندی انقلابی، ضدامپریالیستی.

همان‌طور که چه‌گوارا گفت:

"تا زمانی که یک انسان در جایی از جهان زیر ستم است، هیچ‌کس آزاد نیست".

تشکیلات انقلابی به‌مثابه پیش‌شرط تاریخی برای گذار از ستم به
رهایی درک می‌شود. حزب انقلابی، به‌عنوان موتور محرک تحول
اجتماعی، وظیفه دارد که از سطح آگاهی خودجوش و نارضایتی
عمومی، گذرگاه‌هایی برای ارتقای آگاهی طبقاتی و شکل‌گیری
قدرت انقلابی بگشاید. این حزب، که ترکیبی از عناصر آگاه طبقه‌ی
کل‌گر و روشنفکران انقلابی است، نه‌تنها ابزار مبارزه، بلکه مدرسه‌ای
برای آموزش و سازمان‌دهی توده‌هاست